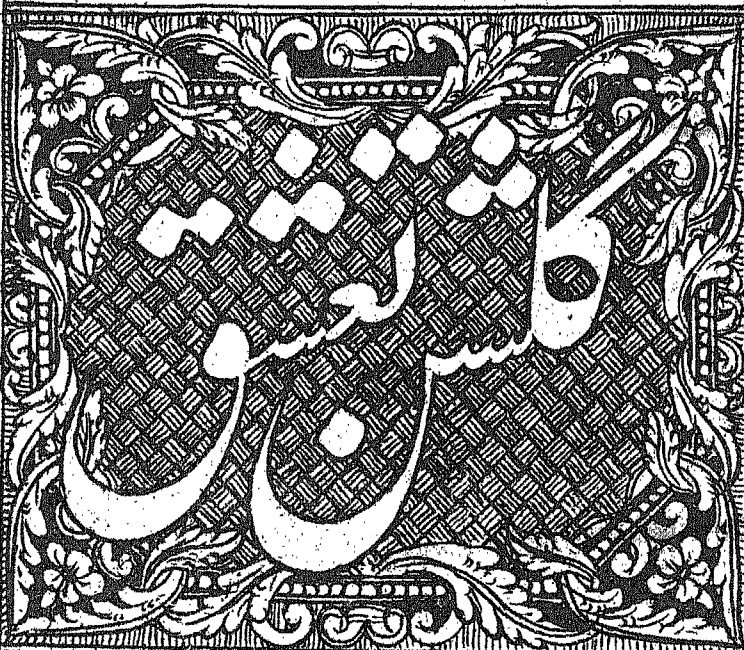


۱۲۱۹

توبق خدای برق و قادر مطلق

مجموعه غزلیات رنگین و دیوان اشعار بلاغت آئین سرای بهجت و شادمانی
در پیسرای عیش و زندگانی مصنون از ششت و فخر برق موسوم به



از نتایج طبع و قادر فصاحت بنیاد ثانی ظهوری و تلمیز میر مظفر علی اسیر مروج
که هر محاوره اش با محاوره اهل زبان موافق و هر لغت و اصطلاحش با کتب لغت و اصطلاح مطابقت

در مطبع مشتی نو کشف واقع لکهنویس طبع پوشید

گلشن عشق
 چشمش صیب
 ز نظر او عده دیدار بسیاریم
 خاکش گشتن در ره حبیب علی بیچاریم
 سببهای غفلت طیار بسیاریم
 عمرمان شد عزم استغفار بسیاریم

حال ما را بشنود هر که
 از دمان زخم دل گفتار بسیاریم
 کوه و نار و کباب است در معنی ما
 بگویم باغفار را باغفار بسیاریم
 سخن است که کتاب کند از ما

خنده گل کجا به فصل نزان سرمه گشت استخوان دل شادیم ببل گلشن اثر شمیم شهره عشق قیس بسیارست طائر پر شکسته ایم بهر	که شود برق آشیانه ما گوشه چشم او ست خانه ما گهر گوش گل ترانه ما کاش می بود در زمانه ما قفس ماست آشیانه ما
--	---

آب حیوان نصیب خضر آسیر
 مرگ ما همه جاودانه ما

رشته تسبیح از زنا بسیاریم ما خافل از مقرض صیادیم در فصل بهار کنج غولت را حصار عافیت نمیدیم مطلب ما جلوه یارست از ترک خود و اغما بر دل که از داغ محبت چیدیم	راه ناهموار را هموار بسیاریم ما شانه بال و پیر از شکار بسیاریم ما حلقه گرد خویش چون بر کار بسیاریم ما بهر مسجد ویر را سمار بسیاریم ما خانه باغی از بزای یار بسیاریم ما
--	--

یوسف من چه سیاه کند از ما
 نینسندم که کن زبان از تو خوش
 مژه در دیده یخواب کند از ما
 شوقی حسن دخت از پیش بوی ما
 دام صد مایه ای آب کند از ما
 رخ تابان تو هنگام تماشا بهر حال

آفتاب است که در تاب کند از ما
 کمرسان شست غلام که صفار
 صفات تر و دل بیاب کند از ما
 باران از شد در کن فزونی تو
 این فواید جان تاب کند از ما
 بهر مار گل دهنار و نازم که در گل
 بهر لاله سبب آب کند از ما

فعل

اینکه حال تو صدق مقال ما
در شان تست ای فضل و کمال ما
یا دفا که بود ز پایا مال ما
آید با مقام دم انشال ما
شش به سوزن خفته در شعله کلاه
در بزم وصل و دوست بهان سوال ما

از دم سر دین اگر شود آینه ساز
نمداز قاتم و سحاب کند آینه را

مثل من تشنه لب دای غم کیست سیر
عکس من چشمه بی آب کند آینه را

چای که ساختند ز گرد ملال ما در خانه دست سوید آول مکین بر صفحه زمانه برنگ شبید کافیت بعد مرد ما به دفن و غسل از بوج خیزی کمرت رقص میکند چون معنی دو مصرع بستم با دوست تخیر آفتاب بود ذکر و روست بشد صدای قلقل بینا که هست کاریکه عاجزت سیاح و رو آسیر	پرسد ز باد عرق انفعال ما بیرون ز کعبه پا نگذار و بلال ما اندیشه زوال ندارد کمال ما گرد ملال ما عرق انفعال ما گرداب وار کاسه بدست ال ما در عین افتراق بود اتصال ما توصیف ابرو تو و دعای بلال ما شکر فروش طوطی شیرین مقال ما آید ز دست مطرب فرخنده فال ما
--	---

در بزم وصل و دوست بهان سوال ما
آید با مقام دم انشال ما
شش به سوزن خفته در شعله کلاه
در شان تست ای فضل و کمال ما
یا دفا که بود ز پایا مال ما
آید با مقام دم انشال ما
شش به سوزن خفته در شعله کلاه
در بزم وصل و دوست بهان سوال ما

از بزم وصل و دوست بهان سوال ما
آید با مقام دم انشال ما
شش به سوزن خفته در شعله کلاه
در شان تست ای فضل و کمال ما
یا دفا که بود ز پایا مال ما
آید با مقام دم انشال ما
شش به سوزن خفته در شعله کلاه
در بزم وصل و دوست بهان سوال ما

زنده در گور زانکه گشت خاکستر
خداست چو افکند خاکستر
زنده در گور زانکه گشت خاکستر
خداست چو افکند خاکستر
زنده در گور زانکه گشت خاکستر
خداست چو افکند خاکستر
زنده در گور زانکه گشت خاکستر
خداست چو افکند خاکستر

گفتگو

ساخته جموعه اجزای پریشانی را
دست مشاطه که بویای توایم پرست
سر و سالان تو بایم سر و سالانی ما
سر و فرق تو که در پیر لمران بخت
عبدل آید به تنهای تو بخوانی ما
ماده و صفت رخت باین غیبت

ز شرم چشم پایم که داد چون زنگس
 نغان که سوره بیا ننگ بلند بخونند
 دماغ ناله بلبل کجا که از ضعف
 بغیر روع تو در دیده باغ تا کسیت
 نمی رسید بن دست چرخ تاهانی
 شسیم زلفت بیری که چهره افروز و
 بعد لباس تلاش تو کو بکو کرم
 ز مام کشتی دریا بدست ملاحت
 دید صبح وصال و بر آمد از بن و د

هزار سال بکوی تیان گذشت اسم

فغان کہ کس نشناسد درین دیار مرا

جادو ہا سلسلہ موج پریشانی ما	پاسے سرگشتہ ماکشتے طوفانی ما
------------------------------	------------------------------

فانی است که از این عالم میسر است چرخ و حجاب
 مازاد بواجده راه نشانی
 نزل خورشید بود و چون آب دریا
 تو بر جزیر بریده و خیم است هفت اختر
 آری که گفتی برده رویت نقاب در آن

گلشن تشوق

عفتد خاطر و در کاشان نیندا
 باغی گردید آن خجسته و ما را
 درین کوه دشته گنبد آید ما را
 واقف از حال جهانیم و غم ما را
 جامه شبیه بود کاسته ز انوار ما
 روشن شود و یک نفس شعله دار ما
 آید و بیخود است بجای گشت غلاما

مدح و تحسین و مدح و مدح ما را
 خیمه خنیا ز میخ ندارد و ما را
 چایکس حشر پیرین تا ما را
 بر در و در و غار و غار و غار ما
 حجاب اگر گریه است غم و غم ما را

آن میکشتم که نیست کلفت بشرم	ساقی بجای آب بن ده شراب را
ساقی بیا بن قدمی پیشتر ز مرگ	بر خاک گورتا تو نریزی شراب را
بنیاد این مکان نبود جز خاک غم	ما خوب دیده ایم جهان خراب را
جلاست تو شته سفر وادی جنون	ته کرده ام چنان سافر کتاب را
سیراب و نشنه در ره شوق برابر اند	یک کاسه کرد عشق شراب شراب را
روشن دلان که در چمن رفته اند	از کف فگنده اند گل آفتاب را

آینه خنند بهر خمیر تنم اسیر
 با آب خضر خاک در بو تراب را

چشم موجبیت از ان جنبش ابرو ما را	که ازین سو برد از لطمه با شوم ما را
در عجب روز سیه لی تو نشانید چن	شهر زارغ نماید گل شوم ما را
تن مجروح بصد زخم دگر شتافت	بگذارد بآن ساعد و بازو ما را
تن دوی با خمیدن سبب غارت	جای بر ششم جهان ست چو ابرو ما را

عشق پیوده در چه کتب پیوده دار ما
 از دل تشوق کلام یغان صلا زیم
 پیوسته زینکند زنگ مهر ما را
 بود روی لاله خنده ز زلفش زلف ما
 آه از شکسته رست نگ فصل بهار ما
 کیفیت وصال بجزت زیاده است

سوختن آتش عشق و شکار ما
 شاید نگار است ز غنم شکار ما
 باز ایقدر شتاب نگوئی سحر ما
 بودی اگر همان بکفت اختیار ما
 ای یمن که دایه است حسن زلف ما
 که نه از تشوق پیور و دلا ما
 چون

دو غن شراب شد چون هزار ما بودیم لاشه ناله است او ایتم پایبند دمی نمی تواند شمرار ما از نرد دمی فلک از بی نرد دمی از یکاس سبزه سنان بر دما درفاک حرم شوقیای بر دما	
مجنون به تیره بختی خود ناز می کند چشم طمع مدد جزو ساغر بدست غیر مردن بدر عشق کم از زیستن نبود خاک از حرارت تسبیح بسکه گرم بود وصل بتان کجا که درین دوزخ گار جان می برد مال و هوس نده میکند	دو جهان بهم خونی خانه میزایم ما از جبار در کل کاشانه میزایم ما بیهوده کیفیت یگر خفاش است بلش سستی از دور دیتیم بهانه میزایم ما از کجایم در دم است گلشن دوست خانه میزایم و آتش خانه میزایم ما بازین گلشن بهم سوز از دقت و دل
او داشت تعدد فاخته خوانی مگر اسیر کاشب پرید چشم چرخ هزار ما	
تیمانه گردد آئینه صفات از غبار سوز در جلوه خرم صبر و قرار خود تشنه ایم و از مژه اشکبار با صد هزار زخم چو گل خنده میزنیم	کور آید و چشم رسد بر هزار ما با برق همغان گذر و نیوار ما دریا چو ساحلست روان در کنار ما افغان چو عندهایب باشد شمار ما
بلاش نشانی خلق به غفلت خواب نشانی با این غافلان شکست نینیا با این درین سیاه چرخ بیستی بود آسان زبان از لغزش تانیا ای	

برابر اعلیٰ است از جای خود
 که سنی عام باشد و نازد و عید اینجا
 چو پیری از دل خون گشت ام در دای
 لب پیا نام که را ز رستی فانی سازد
 کشتن نقش

ای بشوق تو شل رسیدنما	نار سادر رهت رسیدنما
دینت نقش مهر دیدنما	نخت زیور شنیدنما
یاد می آیدم جو آنی عشق	نالہ سرد و گرم دیدنما
تہ دبالا نمود هر دو جهان	دل بیتا بک اڈ سپیدنما
گشت ہم آشیانہ عفت	طائر رنگم از پریدنما
نجم بر اوج آسمان گردید	چشم من از بلند دیدنما
انوسری به پستی افتادوم	صورت پیوہ از رسیدنما
قدرم افتادو گے فزد و بدیدم	قطره ام در شد از چکیدنما
ای دبان شکوہ فلک تا چند	گوش من گشت از شنیدنما

جامہ چون گل درین بہار اسیر	
چاک چاک ست از دیدنما	
در عشق فتح الباب باشد ناپید اینجا	رگ خوابست چشم قفل را گوی کلی اینجا

بہ چشم خانہ زنجیر پاکم چون نظر باشد
 بہ جوارفت در آفاق آخر رسید اینجا
 بہ چشم شتابی آشنا از آشنا دارد
 درین عالم زخمت پر سبزد و در اینجا
 درین صحرای عالم سیراحت غم دارد

ہوئی پیغمبر کسی مدد مان کشید
 نمودم پیچ کردن تا دل گشت گداز
 کمان ماہ نوزہ کرد و صد بخت کشید
 بر دار خود شہادت کہ در قافی کون
 با نیکشان نماندت بر تار و عید اینجا
 گزینہ کان بزم روز غم غم طلق از او

کہی و جام میزند از خون پیچ اینجا
 افعال مردم دنیا اسیر گشت اینجا
 رضا باشد و بسا چون درین پیچ اینجا
 تو دوا دے تو دوا دے مارا
 ایچہ دوا دے تو دوا دے مارا
 ایکہ در خواندن کتاب ہی
 لکھ دوا دے تو دوا دے مارا
 شکر

گلشن عشق

دل و آفرین میاید یکسان باشد شادمانی نشودم که غولست اینجا میکه بر دم محبت او همه دارند ایسم پیر و طفیل و بچه خلوم و بچه غولست اینجا نک سید چون چشم فرایده کلان تارها پس صف کلان کی گشت از دوسر و دیارها دین کلین بود دین زنگهای هم شکل دین کلین بود دین زنگهای هم شکل		این شاربست آستین اینهم در یار ما چشم کلین بود دین زنگهای هم شکل دین کلین بود دین زنگهای هم شکل دین کلین بود دین زنگهای هم شکل	
لی عبادی تو داد و ده مار را از عطا دی تو داد و ده مار را طرفه ها و ده تو داد و ده مار را خضر داد و ده تو داد و ده مار را	شکرا این که شود او که خطاب انچه فردا و ده بابل جهان خضر راه است همچو ختم رسل چون علی و ده امام هدا	دین کلین بود دین زنگهای هم شکل دین کلین بود دین زنگهای هم شکل دین کلین بود دین زنگهای هم شکل دین کلین بود دین زنگهای هم شکل	
از کجا شاعر اسیر کجا اوستا و ده تو داد و ده مار را		دین کلین بود دین زنگهای هم شکل دین کلین بود دین زنگهای هم شکل دین کلین بود دین زنگهای هم شکل دین کلین بود دین زنگهای هم شکل	
توبه ات تا بدم نزع قبولست اینجا دید و خضر چراغ کف غولست اینجا مصطفی آنجا بود و نشان نرولست اینجا نسترنی ارنی قال و اقولست اینجا نفرت از شکمش رو و قبولست اینجا چه برم نام فضیلت که فضولست اینجا	راه عشق است محبت چه قبولست اینجا حاجت را به نمانیت بهجای جنون همه تن داغ زیاده رخ محبوب شدم حسن نیست که خبر عشق نباشد ترش بهر گلزار جهان منت رضوان که بر فرق در عالم و جابل نکند مرش	دین کلین بود دین زنگهای هم شکل دین کلین بود دین زنگهای هم شکل دین کلین بود دین زنگهای هم شکل دین کلین بود دین زنگهای هم شکل	
دین کلین بود دین زنگهای هم شکل دین کلین بود دین زنگهای هم شکل دین کلین بود دین زنگهای هم شکل دین کلین بود دین زنگهای هم شکل		دین کلین بود دین زنگهای هم شکل دین کلین بود دین زنگهای هم شکل دین کلین بود دین زنگهای هم شکل دین کلین بود دین زنگهای هم شکل	

سکھن تھن

چشم او دیدم و خود را
جام بے بادہ کرد دست مرا
راحت و رنج این چنین دیدم
خار و یار و گل بدست مرا
رشته ز نرسکے گرسخت مرا
مخمسب کرد و طر فربجے ریخت مرا
خاک و گل و شبنم و گل و گل
کشت و کشت و کشت و کشت

آج کلہ آؤ دو دل پرست
 پائنتم جا بیام یاد اس
 نقش بر آسمان شست
 زبیا آقا دہ کی فائزہ کلکتہ تیار

11

بنیاد کار با نظم کس تصویر بدیدار
کند اگر کسی چشمت نیست وای اصل کار
لب اصل قوسه در دونه احوال
اگر بیانی دل چو خون در نظر باشد
نقش پادشاهان فیهی چشم لب را
خیال سر عجب عجب نیاست تار و دل
چشم پوئی جانم تار

چشم دل بکشایمین در پرده برق بجا
که در اندازد امانت شکست گریب
کفر غالب شد با دوست ید الهی کجا
حرص بر دل غالب بدست در اندک

نی قصیدہ فی غزل مقصود الی شاد سیر
ہست ہر ساعت ز جوشن سخن گوشتار

چشم مست تو کرد دست مرا
کار رخت تا زد دست مرا
به خدنگ مژه نمو و شکار
میدواند سپهر چین سیلاب
فتح بر فتح دارم از غم او
چون ناله فلک گفت افسوس
خلق دانند می پرست مرا
دست از کار رفته است مرا
به کند نگاه بست مرا
یزمین بلند و پست مرا
که شکست ست بر شکست مرا
که گریه بودم و شکست مرا

که از دست کلمه نباشد در حقیقت دست خدا
که از دست بیداران راه در بیداران
درین عالم دل آفاقان را باریک
همان شای گشت و باغ غیبی چون
زجاده

گلشنِ عشق

ان
و بهر چه هم می زغال خون گریه خون
هم نشاند و بهر دایره یاد را
اهل دولت دیگر دایره است
بهری که می شناسد تیغ و زهر
بسکه در انعام از هر استغفار
است پستی چو پای کسیه ساز
پیش حسرت بسکه ساکن گشت پا
تا قیامت نیست آینه شان گلزار
طالع برشته گردانند

ز چاه چشم معیوبست نهاده اچار اوج
کنند از فیض بالا طبع من مضمون لایع
سواد شب نور آفتاب باغ من کشند
بخشم آنکه خال روی رنگین تر ماند
بزرگ فتد چه عصیان صحت بسیار پیش
شد از بیتابی دل غمت جان از بد برون

بسته دیدم بر کف دست فریاد
در فراق و خفت زندگ پشیمان
چو در هتایب باشد خانه تنهار
طفل هم داند زنجی دان یوسف

اسیر از بحر شوم آب کنا باد طوفانیست
برده پیغام باحافظ که برادر مصلی را

چون نداند دل سرا یافتنه زلفت یار را	ز بهر در و دم نیز باشد مثل دندان مار را
کرد شوخی فتنه گر مژگان چشم یار را	ساخت فشاری چلیدن بغل یار را
خطر ویش محو شد از بوسهای متصل	دور از آئینه صیقل میکند زنگار را
قیمت خود بیش خواهی کسار پنهان	آبرو و گردنمی شد در شوار را

چون کسی در پند و پیرشند فتنه بازدارا
خضر را بر آب جویان چشم از سرشند
معل جان بخشند به چاکشند بیکار
سری چون نباشد از صیاعشند بیکار

سکن اندر آب
 میکند از خانه بیرون طفل را بهواری
 می شکستیم شیشه ناسوس استغفار را
 هست تا از نظر آن غیبت تمام جدا
 مثل آئینه بود دید عالم از خواب جدا
 مرگ با هستی چو بای شود از آب جدا
 دانم

بسوی کجی که یکنواخت اندازد دل
 باین چشم زرق و برق طوفان را
 بکینه غم پرودی یار دل بسیم
 دل و نیش مقدم تو دیگان را

گر صفای قلب خواهی خاکسار پیشه کن
شست خاکستر صفا میکنند آئینه را

تا عرق آلوده رویت جلوه فرماید شود
جوش آب شرم دریا میکند آئینه را

خنده دندان نمایش در دم عرض حال
حقه عقد ثریا میکند آئینه را

زینت آئینه با وقف فروغ روی
عکس رخسارت مظلما میکند آئینه را

سادہ لوحی بین کہ نہ کہ فی دولت اسیر
بیخبر از رشت و زیبا میکند آئینہ را

ای جلوه گر حال تو از صد نقاب ها
یک رنگیم همین که نشد مثل نام نیک
و حدت بکثرت آمده از محبت جانان
مرغوب خلق گشت مضامین رنگینان
کی خنده کرد لذت و نیا بروی من
پنهان بچار پرده نمیکرد آفتاب
وی ذره های خاک ورت آفتاب
تغییر حال من هزار انقلاب
یک نقطه بود علم کمزوشد کتاب
از کنگری رسید لذت شراب
افتاده ام چو اشک در چشم کباب
بر روی او اسیر چه سازد نقاب

سحری شعر و قطره با
 زینب نبردن هر داغ نهان را
 که بگریختن هر چاک کن گوید بیان را
 ترک غمزه اشارت همیکند پیش
 که بهر سر و تباراج ده صفایان را
 شکفتگی زیند پیروز دست داغ ولی
 کلایی است که آراست گل گلستان را
 سزای دل که ز دوست غم و صدا
 نوبده باجم و خطا گسترده قرآن را
 سزای

گلشن تاشقی

عادات چوین گوید که در دامن سنگها
سبکبازان و در دامن سنگها
خالی با ختم زینت این دیندار
خاک کف کنند زینت بیرون و فتنه
سنگین دکان بعد از این سنگها
سنگین دکان بعد از این سنگها

و در درجهان چو خورشید
از سنگ گل نبیند یکت
از آنکه یاد دست نیست
با علم سینه کار نباشد
بوی شهادت از دلم آید
بوی شهادت از دلم آید

فست که بلاست گران دیندار
هر کسی که شد قوی چون در جهان
از بی قرین نشنا صد فریندار
ای بدنام که قوی ازین دیندار
دی خوشا که قوی ازین دیندار
دی خوشا که قوی ازین دیندار

کاسه بود که شود در دامن سنگها
بسیار دین که شود در دامن سنگها
بسیار دین که شود در دامن سنگها
بسیار دین که شود در دامن سنگها
بسیار دین که شود در دامن سنگها
بسیار دین که شود در دامن سنگها

سوی سبکی غم در پنهان مطلب	که ز پوست ز بر خیم و طوق ندان را
پیریم با ده چه باشد طرب بر آید شک	که در بهار نمی نیست چوب در بان را
فردن ز خلق بود رتبه امه اسپهر	
خدا بجهله جان برگزید ایشان را	
بسکه دار و سینه ام و شوق خیم آهنگها	سپکشد آه من چو صفایس از فر سنگها
جنگ با از خود کمی از بهت موافقت	صلح ازین با عالم و با خویش ارم سنگها
چیر تم رنگ و گروار و که چون برگ خزان	میروم از خود آواز شکست زنگها
از تلو نهای طبع خود شدم حنا کمال	دلق درویش است این آمینه از نیرنگها
بچون دیوانه در واد و خشت کجاست	کوه بگریز و چو کبک از بهیتم فر سنگها
نرم شوتا و اهری از سخت گیر بهاد هر	نیست چون در قطره را خوشحالت سنگها
هستی موهوم من جز نقطه موهوم نیست	چون دهاش کرده ام تحقیق از فر سنگها
ایل جوهر را علاجی نیست جز گرومال	عیب موی تیغ پنهان میشود در سنگها

گلشن عشق

در مقامی که بود و نشیند
و از قلم آنز بشنوم گل را به چین
است و یوارید بدو این خانه ما
ست بیل بود از ناله ستانه ما
از ناله که باز داشتی در خون من مرا
ایم از دست ملک می چینی تو پنهان
بگلشن گلشن اندام بصیر افکند
من دید نه گریه کنم زرتشین بر دهن

ما قیامت نشود نیک بد از یکجائی	گل چرخا رخ جدا نوش جدا نیش جدا
جوش باران سحاب کرش سنجاهد	که زور یا نشود کشته درویش جدا

دلم از لذت آفاق چه آگاه اسیر
که بود ذائقه مروح اندیش جدا

چنان بچید بر خود از صد آشیونم صحرا
تلون میشد امیزگی من رنگها دارو
شب تاریک ره باریک منزل و دیو و جن
من وحشی ز شوخیهای رنگ لاله بیتابم
شید از جاده تیغ استقام از بقیل من
ششم کشته ششم تبان ساخت اول
هر شاخ مغیلاں کرد بالا پنجه شیر
من آن مجنون ممتازم اگر گیرم ره زند

در مقامی که بود شمع جلالش روشن
از به بر شمع کشید شعله بر سر دانه ما
ما به خواه نمود عیش نصیب لایق
نعمت گل به چین کرد و بر دانه ما
خلوتی با عیبه ولی به در ایام کجاست

۱۶
اشتهای همه کس منتهی بجانها
بهر یک جوهر و نیت مرادها
نگین نبینشید ز در پندار
از ازل تا چو زمره پندار
نست بارش بادران بختدار
چشم تنید که احوال جهان بود در
ساعتی بود ز خاک بود

طعنه بکس نبود در کس
 خنده و ریزشین مایه لب بچایم
 روزی سلفه بود و ما حفظخانه
 گنج کشیدید و بیرون ما ز ویرانه
 دانه

از دست چه شود فاش که همچون چرخ
 از منتهی است منتهی سبب
 چون ز ادب بپایندار بجای
 حاجت پناشی گل لاله اندام
 دایع غم عشق تو گل سبب
 زینج عادت با بان خلق نباشد
 گدازم نگیز سپهر از دست
 چایست احمق اینجاست

چید ز نجات آمده بهر
 حکم ساقیان باو تابش
 عکس روشن و افکنده
 نه چوین روشن و افکنده
 در کرم که در سبک
 ۱۷

قصه درد جگر لذت دیگر دارد	همدی کو که نمد گوش با فسانه ما
سوخت بر شمع عذارت بخیا گیسو	بوی مشک ست بخاکستر پروانه ما
آه از طالع وارزون که درین منوع در	میشود زهر اگر سبز شود دانه ما
گر نماید زرنج فلک از دور چه سود	چشم بالا نکند همت مردانه ما
حلقه زلف تو و تازیگا هست کانی	طوق و زنجیر چه حاجت بکوتاه ما
بزخلافست چنان گردش میناک	خون شود باده چو ریزند به پیمانه ما

دور افکنده اگر چرخ چه پرواست اسیر	
رو بگلشن نکند سبزه بیگانه ما	

گوشه نیاد و کس از بخت بد ما	جا کرد غمش گرم بخاک محراب ما
درخت گدازی شده حاصل دل و شن	آئینه نمانست بزیر نرد ما
در مکتب عشق تو که باشد همه حکمت	طفل ست فلاطون و معلم خرد ما
این مصرع شمشاد که بر حسبته بر آمد	غالب که بود در صفت شرف ما

سندید تواند گفت لیکن به چوین
 چو صیاد که صید با بسید این دام
 بضمین میتوان کردن شکار
 علاقی ترک کن از خاد و دامان
 بفرق جسم جان احیاء نیست چوین
 اگر گذشت بر کشتی کدای زعفران
 سزاید و دل بگای هم از قنیه چوین
 بفرست نام نشو که در جوار
 که جابر هم زبان از فیض یاب نیست
 تصور اول از گلان یابی مو قلم سازد
 کشید بر صفت تصویر اگر تصویر
 صفای قلب یو ایامی نوش و آید
 بزل عقل روشن شد فیض غلامان را

سندید تواند گفت لیکن به چوین
 چو صیاد که صید با بسید این دام
 بضمین میتوان کردن شکار
 علاقی ترک کن از خاد و دامان
 بفرق جسم جان احیاء نیست چوین
 اگر گذشت بر کشتی کدای زعفران
 سزاید و دل بگای هم از قنیه چوین
 بفرست نام نشو که در جوار
 که جابر هم زبان از فیض یاب نیست
 تصور اول از گلان یابی مو قلم سازد
 کشید بر صفت تصویر اگر تصویر
 صفای قلب یو ایامی نوش و آید
 بزل عقل روشن شد فیض غلامان را

دست بگردد به صدم و پادشاه
 در پیش در این نام استین
 وقت حکایت از این آفتاب
 بنده اند که اندر کف خورشید
 زین کافور و فلک صورت
 در در شش از آن کفر بدین
 ایام فرشت سوختن شش

از فسون ساز این پیر نگاهش شو غافل زیکرنگی سواد بخودی رنگی و گرداو به محلی که پاس عشق آنجا لازم است چنانچه پس بدین که هر نظم صد آسا	پری در شیشه از خورشید تابان گردوز که از لیلی درین اقلیم نشناخته مجنونا سگ یلی نگهبانی کند آهوی مجنونا کند از شرم اندر پرده پنهان در مکنونا
اسیر از بهت و آکای خواران چه سپهر بیک پیمانه می بخشند صد ملک فریدونا	که به تخریج چون در گردن افتاد دست مجنونا نبودی کاش با آئینه ربط آن رو کا گونا
اسیر از قدر لیلی یکسر موکم نگردد یک اگر بستی بجل پرده های چشم مجنونا	تحت زعفران بود تحت گلزمین ما اشک دید و در گرفت و این و شین ما
نو بر خنده گل کند از چمن چین ما در تب بهر خورشیدیم رخت با تشنگیم	تخته زعفران بود تحت گلزمین ما اشک دید و در گرفت و این و شین ما

کارش علی آفتاب در ره صحنین
 چرخش خزانست شش ساله
 جاده آستان خلق کفر و بدین
 جاده آستان بیکه بیاست
 در نظر بی تو جهان بیکه بیاست
 در نظر بی تو جهان بیکه بیاست
 در نظر بی تو جهان بیکه بیاست
 در نظر بی تو جهان بیکه بیاست

صدرا اسد دار حلقه با شکر کی باشد
 بجز خود دیگر چون خاک نذر حلقه
 بجز از خود دیگر چون خاک نذر حلقه
 بجز از خود دیگر چون خاک نذر حلقه

هر خاشی که کند جابه تم چین قباست	هر شکستی که رسد طرت کلاه است
دعوی عشق ز من بشنود انکار من	چشم گریان دل بر این دگو است
جای میروم از حرص باین ضعف بد	جست و خیزی بود چون پرگاه است
استخوان سر نه ز فرسودگی غم گردید	آسیا گردش آن چشم سیا هست
آه از آن قاتل خونخوار تغافل پیشه	خون من خورد و دندان چه گناه است

مازه شد از نظم گلشن تسلیم آید
 دم شمشیر جل برگ گیا هست مرا

نظرال جاه باشد باعث آینه رش و لها	چو دریا خشک شد بایکدگر پیوست
چو شمع از بجای تا کجا گردی بجعلها	بیا بنشین بجای مردک ردیده لها
تجرب و شرم لیکن بدید و کعبه میسازم	دو سرور عین دریا به چو پل ارم بسا
سبک گردیدم از لاغری آخر بکار آمد	رسیدم از پریدن بکارنگ خود بنظر لها
سراز بالین خوابت زبالا کن که در کویت	قیامت است از با شکست شیشه دها

بوی خوشی تا کدورت و حدت
 کین در غلوت افسانه ام نشد
 بمانی ششم سانی کیت چشم من
 یک بیا بیا می نماید کار مخطا
 ضعیفم ز خندان گریه باین بهر گریه

اسم از آتش نیرنگی افکند چو پیر
 سحر سازد و پیر وانه سوز از فتنه لها
 عشق ز نقش کی گذارد و خاطر شورید
 بچو چیده یاید مصرع چیده را
 کار از زمین بنامش خورشید را
 اشیاء شانه بود و آتش خورشید را
 آتشان کن چرب زدن یک عالم چیده را
 این دندان خورد و دما طعام چیده را
 بظالمیده گریان خود ایمل خنده را
 دیدم کاهی از دوت کاغذ خنده را
 جور کردن با پیش است بهر قافان
 قوای و آتش بگرد و دل ز تیر را

اینست که زینب با دست از رنگ خادما
 ایستاد کس نیکو اندر پناه او
 ایستاد کس نیکو اندر پناه او
 ایستاد کس نیکو اندر پناه او
 ایستاد کس نیکو اندر پناه او

هر که بر بام تو اضع قصد رفتن میکند
 آسمان از گشتنم کی میکند پیوسته
 زینب ز رفتن شمارد پشت خم گردیده را
 خون یوسف سهل باشد گر گران آید را

گرد باد آسا بفکر شعر بیالم اسیر
 گرد خود گردم چو یابم معنی پیچیده را

چون نباشد دوست می هر خاطر افشرد
 الحذر از دوست چرخ و بی تیریهای او
 هر کسی از رحم بیند دخت مادر مرده را
 زنده را عریان نماید جامه بخت مرده را
 چاه زیمیده پوشیدن پیران کی رسد
 پیرهن خاکستر آمد آتش افشرد را
 مرد بید و لست چو گرد کس نماند هوش
 باغبان هم بونمیا زد گل پژمرده را
 طره اش دل بر دهنان ساد رنگین
 دزد میسازد نهان مال بنارت برده را
 دشمنی باد و ست هم کردی گرایش
 دشمن انکار معلم کودک آزرده را

قاتل من شد طبیب شد مرض انکار
 آب شمشیرش مداوا گشت درد گرد را

چهل تریس کشیده ام از دست
 ایستاد کس نیکو اندر پناه او
 ایستاد کس نیکو اندر پناه او
 ایستاد کس نیکو اندر پناه او
 ایستاد کس نیکو اندر پناه او

۲۰
 خوشتر از زبان که بخت بر چرخ
 از شکست چشم شوق صد دارا بود
 و اما دان و استین ز در بخت
 گرد و عطر از غیب قبا بر قبا
 گرد و عطر از غیب قبا بر قبا
 گرد و عطر از غیب قبا بر قبا
 گرد و عطر از غیب قبا بر قبا

بجز از هزار سال که خورشید
 بجز از هزار سال که خورشید
 بجز از هزار سال که خورشید
 بجز از هزار سال که خورشید

و به دلی نظر نشد نظری نیست
 نیست با دلی از خود نبی نیست ترا
 چو شزد پیری و تو خود آرا نیاید
 سبیل در خانه در آمد غری نیست ترا
 بر سر سخی با یک بغیبت ترا
 با سخی بابت نازک کوی نیست ترا
 در پیام است به پیش نظر نیست ترا
 و به دلی که چو غریب است
 دعوی که چو غریب است
 بقای که رسیدم گندنی نیست ترا
 شوق پیدا کن در میان غایب
 شوق پیدا کن در میان غایب
 شوق پیدا کن در میان غایب

مولای بن پیر و جهان نیست جز علی	سوگند با خدا و رسول حاتم مرا
از صدق دل قدم زده ام در نجف امیر	
بنیم که جذب شوق برد تا کج مرا	
فغانده ایم نظر بر هجوم مذہب ما	خریده ایم چو جان هزار قالب ما
پیاده چون به بیابان شوق گام نهم	فغانده اند درین راه نعل مرکب ما
قدم بافت طفلان خویر و زدم	سرنیاز من و آستان کتب ما
بجاست گزینش شبنم از فلک یزد	نمک فشانند نگاہت چشم کوکب ما
به پیش قد تو نورادگان صحن چمن	چون نخل کنه تی میکنند قالب ما
کدام روز قیامت بد هر خواهد بود	که بی تو جان بلبم از درازی شبها
از اختلاف مذاہب کجایم چه کنم	نماند راه طلب در هجوم طلبها
چنان زد و دلم سفت آسما شد گرم	که هست نان تنویر آسمان کوکب ما
هزار رنگ بودستم بد هر اسیر	چه پادہ ما که کشیدم ز جام شربها

۲۱
 غنچه در جاکش را چو نیست ترا
 عاشق ناز و ادایم چو این نیست ترا
 دینی هست ترا یا کوی نیست ترا
 بیش از من غنچه ده ترا یا نیست ترا
 که تو خنصم قیامت کو نیست ترا
 یکدیگر چو کجایان یا نیست ترا
 دست در دامن پیدا در نیست ترا
 لاله در دست به چو نیست ترا
 خود بر نامہ اگر نامہ کو نیست ترا
 پای دیوان مستاد را فقر آیم
 باین از دیو فقری نیست ترا
 دلی بهر دایم که بعضا افند خود را
 دلی بهر دایم که بعضا افند خود را
 دلی بهر دایم که بعضا افند خود را

کارد در غم نگارند قند خوش ۱۲
 ساقی ز کس غمخوار تر است تا دم
 باغ گل که در حدیث است بهمن نوازش ۱۲
 بهمن چشم پر ز کس بهمن نوازش ۱۲
 بهمن زنی من کرد زنده به پیش ۱۲
 بهمن زنی من کرد عطار در خوش ۱۲
 کار پرواز از دل کرد عطار در خوش ۱۲
 کبک جان خوش تر اولب غمخوار ۱۲
 طوفان نیست قدردان غمخوار ۱۲

من آن افتاده ام از دور گر به نیم بسوی ششری هم بهایش گرساده تشنه ام اگر داند که تقریب عیاد از تو می آید اگر و بسوی مصر رخ جلوه انگیزی بول نسان که مرغ گلشن قفس است بیای و دل بی صبر بنیایه می نهاد	بزرگسایه سیل منزل از پا افتد خود را سمندر صورت ما بکریا افتد خود را به بستر همچو بیاران سیجا افتد خود را نمان یوسف بار بار تباشا افتد خود را چرا در دام خواهرشای نیا افتد خود را چو آن ماهی که از خشکی بدیافتد خود را
--	--

اسیر از بیقرار این دل صد چاک نیخود
 که همچون شانه در زلف چلیپا افتد

واد تا ساقی من باده سر جوش مرا سر چای بر قدم خنجر قاتل تنم شکوه آ که بدل آستم از دست فراق شده ام در غم یا قوت بخت داغ بد	دو جهان گشت یکجوره فراموش مرا که ازین بار گران کرد سبکدوش مرا روی او دیدم و شد جلد فراموش مرا شمع روشن شد ازین آتش خاموش مرا
---	---

از یاد در رفتن دانسته به شکوه
 در خاک در کنند اگر تا کس
 اندوخت افست که یاری دهم
 مادر که ز یاد رفتن دانسته به شکوه
 بهر زنده به تیغ تنافل دو نیمه
 نشان خست از تغییرین ناسه بهر
 باز آمد و جواب خط سن بخیر داد

۲۲
 افکنده خاک سوی سپیدیم
 ای خدایا خدایا خدایا
 از غایتین بدون شدن این سفر
 صد بار پیش آینه حسن دیده ام
 خردی خوشی هیچ نیا در نظر مرا
 نشان خست از تغییرین ناسه بهر
 باز آمد و جواب خط سن بخیر داد

کتابت محقق

فغان زانچو چو بیکای بدشت خجده
وینمیش وغل نباشد قیاس
فغان نمیشد سلاست از دست
چاک بخت عیقین ساز بعد
بالای آسمان رسید دست این
کوطافعی که زخنده بود طاس

باده از هیچ قیدینما رسد در کام
گر دشتی ز شمیم جلادست و جام
کی پسند بیکبای فقر انیدی که
لشتن سیاه با شکفتن سلیم
حالت بدین که مانند زحل در سیاه

۲۳

آفتاب شمر اگر آید بسیر بام ما
شیم بزرگ در گلستان جهان آموختن
خنده که بجلاله در یک شام ما
خانه ضیاء بهر ماست گلزار بهشت
دید که آجور باشد حلقه های دام ما
بی تیزی عام باشد شک و دایم ما

پنهان بخلوت دل فارغ نشستم از یاد رفت ذائقه زخم اولین از خرمی چو لاله نه گنجم به پیرهن بوی محبت تو که آورده ام بحیب	نه آسمانست حلقه بیرون در مرا در اشتیاق لذت زخم دگر مرا داغ تو داده اند بجا جگر مرا ترسم چو غنچه چاک نسازد جگر مرا
بختم ازین جهان نشوم سیر اگر آید آخر همی برده بجهان دگر مرا	
تا دیده ام دو آب آسید و یاس را گردون بها نقد به پریشانی دست چرخ سیاه کاسه چو آئینه باز رشک دارم حذر ز صحبت شادمان فقیر	بگذاشتم سفینه فهم و قیاس را چند آنکه کرده ایم فراهم حواس را سازد سپید دیده مردم شناس را تا شعله حریر نسوزد پلاس را
از دور چرخ طالب راحت شداد آفت ز بختگی ست درین مزرع جهان	گندم شناخت بستر راحت خراسان تا خوشه خام مانند ناست و اس

کتابت محقق
فغان زانچو چو بیکای بدشت خجده
وینمیش وغل نباشد قیاس
فغان نمیشد سلاست از دست
چاک بخت عیقین ساز بعد
بالای آسمان رسید دست این
کوطافعی که زخنده بود طاس
باده از هیچ قیدینما رسد در کام
گر دشتی ز شمیم جلادست و جام
کی پسند بیکبای فقر انیدی که
لشتن سیاه با شکفتن سلیم
حالت بدین که مانند زحل در سیاه
آفتاب شمر اگر آید بسیر بام ما
شیم بزرگ در گلستان جهان آموختن
خنده که بجلاله در یک شام ما
خانه ضیاء بهر ماست گلزار بهشت
دید که آجور باشد حلقه های دام ما
بی تیزی عام باشد شک و دایم ما
کجا در زبانه صیادان دوست
آفتاب شمر اگر آید بسیر بام ما
شیم بزرگ در گلستان جهان آموختن
خنده که بجلاله در یک شام ما
خانه ضیاء بهر ماست گلزار بهشت
دید که آجور باشد حلقه های دام ما
بی تیزی عام باشد شک و دایم ما
کجا در زبانه صیادان دوست

اگر بیکده آید خیم گیسوی او
 بخت گدازد کباب درین
 چنان دیدنت از خورشید سبزه
 بفریاده گذاردند آب درین
 بجز آن بسبیلین بجا آید خیم
 شرب لشت زخوشه کباب درین
 خیم خلق که آمد که بزم لشت چن

خیال غرق فنا چون رود ز سینه ما سوای گریه نیاید کسی پیرش حال بچرخ گرمی بازار آفتاب چراست جوابستی ما چون دهر یروز جزا زبوی خلق عزیزیم همچو گل بجهان ز شرب باده مدام است طبع خجیده بگوش خویش موزن که می نهد لشت بسیم ماه وز مهر چرخ می نازد	بچار موج عناصر بود سفینه ما نه غیر داغ نهد دست کس بسینه ما نه کرد کسب ضیا گر ز داغ سینه ما چنین که بنیبه دمانست آبگینه ما بخاطری ننشیند غبار کینه ما مگر ز سنگ تر از دست آبگینه ما شنیده است مگر ناله شبنمینه ما ندیده است زرداغ در خزینه ما
---	---

بدست محمد دین دل سپرده ایم اسم امام عصر بود حاکم مدینه ما	بفرقت تو نباشد شراب و مینا بجز تصور گیسوی او که در دلم است
--	---

و اما آن که گرفته به تیغ کفن در آن
 چون نورد در لنگاه چو جان در بدن آن
 حبس وطن ز ناله سلیمانست
 بایبید آتش زلفش سبک
 واقعه ز جاده ز کارگاه را که
 ازین شعله بکشتن حواله ای

بسم داد و ازان تشنه خیم پیر
 بکون زخوش غش شد تارت پیر
 با چشم مست در دل باده خن در
 بر دایه جام را بلف و در چمن در
 ز نایب با غم ملاقات مردم در
 ۲۴
 از گوشت که نشسته بر کوه خجسته
 با چشم خلق نوزید ز جلوه ات
 خندان بنگر که معج بهر سخن در
 خندان نذر خشت جلا در عید
 درخت مست نذر خشت کفن در
 و اما آن که گرفته به تیغ کفن در آن
 چون نورد در لنگاه چو جان در بدن آن
 حبس وطن ز ناله سلیمانست
 بایبید آتش زلفش سبک
 واقعه ز جاده ز کارگاه را که
 ازین شعله بکشتن حواله ای

نیستند بهر صفت کین و در کین
 گلستان بهر صفت کین و در کین
 گلستان بهر صفت کین و در کین
 گلستان بهر صفت کین و در کین

خواهی اگر ز سلسله این و آن ره می	در حلقه های زلفش شکن در شکن در آ
روزی بنجد سیر کنان رفتن ای آسیر	بمنون نه کنج قبر صد از که اندر آ
<p>بهر محفل روم تاروی صاحب شد پید</p> <p>سپیدی آورد موج چون جوارخت بند</p> <p>شکسته صد گلستان گل که روی تازه ایم</p> <p>بچرخ و آفتاب چرخ کرد و نیاز آرم</p> <p>هلالی خنجر قاتل بر روز قتل می خواهد</p>	<p>که در تنی شب بگردون یک کاش</p> <p>چو دریا خشک کرده و گراز ساحل شیدا</p> <p>هزاران غنچه بود که روم که بود دل شود پید</p> <p>نیم بمنون که غرق ناله و محمل شود پید</p> <p>بیاض صبح عید از دیده بسیل شود پید</p>
آسیر اشعار خود در شهر خاموشان گروم	صد آمد حباب از بر قد بیدل شود پید
اول و آخری که باشد سر و سامان ما	مد آغاز ست و آغوش سحر پیاپان ما
جستجوی امن بهر غرق شد سامان ما	از خنجر چون غریب دار کشتی طوفان ما

از شمشیر و شمشیر و شمشیر
 از شمشیر و شمشیر و شمشیر
 از شمشیر و شمشیر و شمشیر
 از شمشیر و شمشیر و شمشیر

۲۵

چون بخت بدید پند طفل از دهان ما
 شده خون گرد و پدید آمدن آینه آینه است
 هم اهل از احسان طلاق و دودا
 در تاشای جودان خیم نشاید

بهر کیند و انما سینه سوزان
 راک غفلت بسکه در کار خیزد
 بهر کیند و انما سینه سوزان
 راک غفلت بسکه در کار خیزد

<p>بسیار دایم گرفتاری بن طلی کشید طلق ننگست جدا زین دین و دین جدا در دین تو را که برب در بار فتم کون سوزن من کرد چو شمشیر جدا طلق نوزی ما تم به ایسه وادند در دین که نمودند بشمشیر جدا چون خیال بپیش من دوزخیم جدا ظاهر است اینکه زار و شکر از شمشیر جدا آمد اندر که ناقوس زمان سوختم جدا</p>	
<p>ناله از دل صورت منقار میخیزد مرا همچو گردون سقنبلی دیوار میخیزد مرا سوز بر اندام از چنین گفتار میخیزد مرا ناله از هر سوچو موسیقار میخیزد مرا بسکه در دل حسرت دیدار میخیزد مرا قدا دم گرد در رفتار میخیزد مرا سیل آفت از دور و دیوار میخیزد مرا گرد غم جایی خط از رخسار میخیزد مرا</p>	<p>بلبل وحدت پسندم ظاهر و باطن کیست رفعت من بر تابد دست ادا کیست ذکر محشر تا کجا و اعظم ترسان زمر اط زخمه تار و رگ جان جنبش مرگان کیست جمله تن خواهم که گرد چشم شکل آئینه هر کجا در شوق قدا در دم چون گویا باد خانه من در خزان شد تو بر پیر زن از شروع نوجوانی تخته شوق کلفتم</p>
<p>هست ازنی خانه صیاد میترسم آسیر ناله های گرم از منقار میخیزد مرا</p>	
<p>میکشم آه جدا ناله شبگیر جدا میزند زخم چو گردوز کمان تیر جدا</p>	<p>گشت تا از برم آن کافری پیر جدا آن جوان را کن ای دل زین پیر جدا</p>
<p>که شکرست در دل غنچه غنچه سوی چنانچه کون و نور طلی منیا که شکرست در دل غنچه غنچه سوی چنانچه کون و نور طلی منیا که شکرست در دل غنچه غنچه سوی چنانچه کون و نور طلی منیا که شکرست در دل غنچه غنچه سوی چنانچه کون و نور طلی منیا</p>	

کلیش عشق
 شمع از تابش خورشید کجا پیکر
 شمع از تابش خورشید کجا پیکر
 شمع از تابش خورشید کجا پیکر
 شمع از تابش خورشید کجا پیکر

سر مه از خاک دیش گیر ضیا گر خواهی	چشم امی بدیضای کلیم ست اینجا
ویدن جلوه گره ناز تو آسان نبود	هر که اول شده بهوش کلیم ست اینجا
گذر غیر کجا در چین خلوت دل	قفل در آبله پای نسیم ست اینجا
رفت بار که جاده تو دل می داند	هر ستون کنگره عرش عظیم ست اینجا
بستر از سیکه جائی نبود در عالم	جام لبریز کف دست کلیم ست اینجا

گرچه در بزم سخن آمده گرم آسیر	
مکشالب به حکم که سلیم ست اینجا	

این از تابش خورشید کجا پیکر	هست در سایه نخل کنه بستر ما
سوز دل عرض دهد گر جسد لاغر ما	صورت ابرجد برق ز خاکستر ما
حاجت دام و قفس نیست که زده پس	شعله ز دگر می پرواز بیال و پر ما
سوزش سینه هانست باین آغوا	گل نشد شمع نه دامن نون صرصر ما
عرصه حشر پس مرگ احد خواهد بود	شور عشق تو همین ست اگر در صر ما

کلیش عشق
 شمع از تابش خورشید کجا پیکر
 شمع از تابش خورشید کجا پیکر
 شمع از تابش خورشید کجا پیکر
 شمع از تابش خورشید کجا پیکر

ای شکر خال بودی در دل لاله با
 کوی باز در خنجرید به نیم بهار را
 کل در چمن کوثره چنان میکند ایم
 بهر دوام از یک در کمال عیار را
 و اعجاز از بار کند امتحان من
 یکدم قرار نیست من بهر ادا را
 در کج حاد و ناتوان بودی جسته غنیم

تو برافزودی من کاسیدم اندر حجر دشت	راست گویای غم ترا خوردم که تو زخم خویش را
بوده ام حرف غلط بر صفتی آسیر	کنز کاک آهی بدست آمد ستردم خویش را
اکنون کج ذوق دامن من نیست خار را یاد آن زمان عیش و دل خوش کز کس از ضبط گریه کلفت دل میشود فزون تنها گل ست مجرم خمیدن من فی امتحان دشت نه از دشمن انتقام تعبیر اشک داد و بچشم ترم سپهر تینی ست حسن آن بت کافر که چمن در بزم عورت تو که دام من گدا کلفت ز انشکباری غم دور میشود	بر سر زخم چه گونه گل اعتبار را باور نداشتم گله روزگار را آبی ز چشمم ریز که شوید غبار را غارت خزان نمود متاع بهار را بگذاشتیم نیک و بد روزگار را دیدم خواب اگر گهر آیدار را بر خاک ریخت خون شهید بهار را خاقان ز سر نهاده افتخار را ابر آورد نوید شستن غبار را

دینا که کردیم سیاه است غزاله با
 سالی چه احتیاج به نوشیدن تراب
 زخم دشتم ز گردن چشم پیاله با
 و دام بهر چشم غزالان قباله با
 از آفتاب چشمه دشت ماکان
 ۲۸
 ای بسیاه بر سر خاند و دانه با
 بز خاک گورشت چشم پیاله با
 زین جبر خواست ز چشم غزاله با
 بر گلی چمن ز غم دست محنت با
 انداختی دست جگر غلط بود آنچه بود
 خاندیم کتاب باور دشتیم سیاه با
 دندان قنار دانه چمن چرخ با
 خود هم غم ما غم غم غم غم غم با
 کی جای کام میگردد و اسیر دام با
 استخوان دانه بکشت با
 هر که

درینک است باشد و سرور کز سیه اسیر
 سرفری خند و بختیار کار ای اسلام
 ساقی گذشت نینبینه بنا به دماغ ما
 از خنده گلست طاقست فریاد و غوغا
 آن صاف خشتی که ساقی گلست
 صاف خشتی که ساقی گلست

ای که سیه است نیت سیه با
 طاعت جدی گشت از چای با
 ای که سیه است نیت سیه با
 طاعت جدی گشت از چای با

عطا بعد تلاش نیاید سرانجام
 گل از بو با خاک نذر روز بیخ نام
 یکسان بود آسم و زمین و بیخ نام
 صلا گشت از همه عالم فراخ نام

گویم از قدیم تصویر نیاید چون
 سوزن زینتی و حاتم زینیان طلب
 هر که داد دست با قاف ترا نیز دید
 بگذر از هم و دهان این طلب طلب
 لوی آسایش زان سیه چو کار
 کز آسایش یارست زان سیه چو کار

<p> هر که را باشد غمی با او شر یک غالبیم در غم ساقی بر آمد کام دل از ترک می از نگاه لطف و قهر تست نا کام می کام بوسه چشم و دهان یار درستی یکیت با ده جشید رنگین ست و بر م نشاط وحشی در گلشن گیتی چو ماسر بر نرد نقش پا مانند تواند که برخیزد و زجا طالع و اثر و نوا گل کرد تا ثیری دگر در سیه روزی کنم تا کی بسره عمر دراز ماند در پیری همان دانی که ماند اندر سیه آدم بی سایه هم باشد که از ضعف بدن قطره آبی بروی تا به گرم است و بس </p>	<p> اضطراب مرغ بسمل سپرد آرام ما خنده شادی ست آوار شکست جام ما گردن چشم تو باشد گردش ایام ما فرق در لذت ندارد و پسته و بادام ما یافت تا کیفیت از ته جرمهای جام ما جنبش موج نسیم می برد آرام ما از نظر افکنده قاصد را چنین پیغام ما تلخ تر گردید از اثمار شیرین کام ما آفتابی ای فلک تا صبح گردد شام ما ماند روشن تا سحر یکسان چراغ شام ما نیست از اندام ما جز سایه اندام ما چون نگردد از حرارت خشک می و جام ما </p>
---	--

<p>برده از خضاره پرنور خود انداختی صورت جیادگر گون گشت عالیه باز در زمان است و زوال آفتاب سایه میالید و وقت زوال آفتاب پست فطرت که بعد از گشت ناب و زمان کم تر بارفت در شوق لصال آفتاب رفت از دشت لایح منی دار و روز باز عریان بستر شاه وصال آفتاب عالی طلعت پذیر چون آید و رستا جده بر نیست سجد و زوال آفتاب سایه نیل از من گم باشد سیر ی پر دواوس گون و لایح آفتاب لطف تو شوق باد و باران</p>	
<p>رخصت روضه محروم من صواب گوشه اسن درین گردش و ران سایه از پر تو خورشید و زشتان انچه خاصیت بار نیست انشا قیمت آینه در مجلس کوران</p>	<p>بوالبشر جد تو و مالک این خانه تویی گندم از آس کجا چشم سلامت دارد داغ سودا بسرو و خواستش دل نیست ممکن بجهان بهر کسی یکتائی عرض حال دل صافست بجهان فصول</p>
<p>نیست در سیر کتب حاجت استاد راه گم کرده نه خضر بیابان</p>	
<p>از سحر نشین به پیشم نماز و آفتاب اول وقت نماز آمد زوال آفتاب از خجالت های ماه و انفعال آفتاب چشم می پوشد و شیر از جمال آفتاب جام می دیدم نمودم احتمال آفتاب</p>	<p>ای بروی روشن تو احتمال آفتاب در عبادت کوش ایدل موسم پیری سید با که گویم پیش روی و جبهه پر نور او از سیه روز نیست زاهد گر کند چو شراب شد گمان آسمان چون چشم بر مینا افتاد</p>
<p>از سحر نشین به پیشم نماز و آفتاب اول وقت نماز آمد زوال آفتاب از خجالت های ماه و انفعال آفتاب چشم می پوشد و شیر از جمال آفتاب جام می دیدم نمودم احتمال آفتاب</p>	

بر

تو بنی رفیق باد و باران
در راه حبه تو پیوستم
دل پر حبه برین باد و باران
در شکم من حبه است
بخت نه رفیق باد و باران
بخت نه رفیق باد و باران
بخت نه رفیق باد و باران
بخت نه رفیق باد و باران

از سحر نشین به پیشم نماز و آفتاب
اول وقت نماز آمد زوال آفتاب
از خجالت های ماه و انفعال آفتاب
چشم می پوشد و شیر از جمال آفتاب
جام می دیدم نمودم احتمال آفتاب

طلب خوشن زین مردم دنیا طلب
 آری جز بیک روان آریست صفت
 دین ز دنیا و دین دولت طلب
 ضم از کسب و قرآن ز طلب طلب
 با چشم شک آریست صفت خواهی
 نیست اگر که دولت بطلب طلب
 و دولت طلبست چرخ بیضا طلب

از خون جگر به بزم عشقت	در جام رقیق باد یا رب
اشک که بد اسیر است	این طفل لئق باد یا رب
چنان غبارالم سرزد از چین همه شب	که کرد کاکشان کار آستین همه شب
لطیفه ایست چه پری زرقه شب و صل	که او گرفت گریبان آستین همه شب
شب فراق با خفا مرگ خود نازم	که مرده بودم و کس نشد یقین همه شب
شدار کدام قمر خانه واجب التحظیم	که سود چرخ سر سجده بر زمین همه شب
خیال زیت تو بستم چنان بجام خواب	که روح ماند با طراف ملک چین همه شب
صدای ناله دل بسکه بر فلک پیچید	تکرر خواب سیح فلک نشین همه شب
بیاد ابروی او عمر خود بر کردم	چه عابدی که بسجد بود مکین همه شب
بجز در دست چگونیم ز درد بیکو خویش	گه بسیار تپیدم گه یمن همه شب
ز مهر و ماه چه گویم اسیر در غم حجب	که آن نهاد همه روز داغ این همه شب

نست کنش کی دوشن بجا طلب
 رشت از غم و دوشن بجا طلب
 باطن صاف تا آتش ظاهر و دوشن
 سیرت آدمی از صورت در دوشن
 کیم از کدک شش تا شش طلب
 کی جرات طلبان کار جرات طلب
 لذت نفس غنا و صفای طلب
 ترک سجده کن و سر راه افتاده طلب
 بجهه گاه است ترا بزمه صفا طلب
 روزی از گریه پیش از خواب خواه
 سبک آفاق تو تنها طلب
 قصه روز آفاق و پیاپی طلب
 دردم ز نوحه نصحت ز طلب طلب
 خان پیران جوانان تمیشه طلب
 زنی بد اسیر از دل خار طلب
 که عکس و سادوشن طلب
 دیوان غلام شددون شراب

کزینم بود به پیش بر لب
 از تاشک پال بار
 کزینم بود به پیش بر لب
 کزینم بود به پیش بر لب
 کزینم بود به پیش بر لب
 کزینم بود به پیش بر لب
 کزینم بود به پیش بر لب
 کزینم بود به پیش بر لب

بیکه باشد در خیر من شراب	صورت میناست تا گردن شراب
باده نوشیدم دلم مجروح شد	گشت آب خنجر آهن شراب
نوبهار عمر ساقی سے رود	زود از مینا بجام افکن شراب
سیکده علم ست و من میخوار او	جام فقط و معنی روشن شراب
زگس سستش بد و حسن او	میفرود شد بر در گلشن شراب
رتبه ام بالا ترست از آفتاب	یار سے نوشد ز دست من شراب
جوش ز داز عکس چشم و خط او	بگ در صحر او در گلشن شراب

بیکه می جوشد بشوق او اسیر	
میدرد از شیشه پیراهن شراب	

صفت رو سے تو دیدم همه شب	تا بمطلب نه رسیدم همه شب
جلوه بام تو دیدم همه شب	بر سر طور و دیدم همه شب
پرده افکندی و از دست جنون	جامه صبر دیدم همه شب

پس دیوار شنیدم همه شب
 کس ندانست نشان من اسیر
 بیکه از خویش دیدم همه شب
 به وقت تو دیدم بیکه از خویش

که صبح شد شب علم نشینان
 بخوان ترانه خویش و طرب بجایان
 که صبح شد شب علم نشینان
 بخوان ترانه خویش و طرب بجایان
 که صبح شد شب علم نشینان
 بخوان ترانه خویش و طرب بجایان
 که صبح شد شب علم نشینان
 بخوان ترانه خویش و طرب بجایان

پند از سرش جو برب گوی
 که بیک جهان وقت خضر علیست
 خلیل منیب یوسف اقا سجادیم
 نسیم خلد ملک فخر علیست
 زینت چرخ باقوت آبروست
 گل دوز آفتاب علیست
 اسیر کینه غم از دوزیاده بار کیست
 بدار حکم اگر مالک لڑقاب علیست

	<p>اسیر رتبه پاپوش او نمى داند اگر چه هست قمر تاج سرفرازی شب</p>	
<p>بدر فرو و جهان فردا آفتاب علیست ستارگان همه خلق ندو آفتاب علیست اگر غلط نه کنم جمله را جواب علیست مقام کیست اگر چه است بار یا علیست بیایا ز ره صدق دل که با علیست بپا که استی خوش بچسب علیست برای کشتن ناچیم آب علیست ایو بشر بود آدم ابو تراب علیست چو آفتاب محمد چو ماهتاب علیست ورق ورق همه شیراز کتاب علیست</p>		<p>بحر کون و مکان گوهر خوش علیست بچرخ صنعت خلاق آسمان زمین اگر چه پش نداشتند انبیا بشر بخلوتی که خدا و نبی بهم باشند طبع کنی که شوی داخل مدینه علم دران مقام که خلق از حساب سپه زند که از عذاب گریزی با نقوش و رگیر باصل و فرع بین و تیز مرتبه کن بان فلک که سخی بدین اسلام است معین و جامع اعجاز انبیای سلف</p>

ما سربازی خیز صف در سید است
 پیشانیم به جبهه سید است
 نازل شده است جلد ثانی با علی
 آریات رحمتی که مکرر رسیده است
 بر آسمان ز قطع منازل تو زیادت

۳۳

آن پایه شرف که به قمر رسیده است
 حاکم یافت دست دست از علیست
 آن دینه که قندایه عمر رسیده است
 اکنون بجاست که قند از زبان دین
 نوبت حرف کردن و فخر رسیده است
 یعنی قناد خرد و عالم بحال و عون

قال بفرق ناب حیدر رسیده است
 چو پیر کیم یوم و زما بر منم
 دست و پا کشا چه میگردید
 کردن باین چون کند از نام کان
 ز می کلن نازک صغری رسیده است
 این رو کا زنه گره در او قفا
 فولک سان بهینه اگر رسیده است
 زین

بهر چه جلوه که در کار بوستان کردی
 نیک باین ترنگ گشت شبنم
 سی نیافت نشان دنان تنگ
 جلیس حلقه را رسم غم نیست
 که چو تیل دنان بارگاه غم نیست
 هر که پای بدین کشیدست
 چه سود از نیکه بدیم خفته غم نیست

سوای دست می خفته غم نیست
 آسیر شنبول ارکس غم نیست
 حلیل باقی این کعبه غم نیست
 آید باروی بسوی من آمدست

فرست کنفس از حیرت حسن تو نیافت	کسیت نینه اگر واله و شیر آتو نیست
هیچ اندیشه زد تنگ خود نیست مرا	اینقدر هست ملالم که در و جا تو نیست
عکس بیوش فتادست در و کل کلیم	چیت آینه اگر طور تجا تو نیست
خضر راه است مرا شوق بجز چون	نازیجا کن ای خضر که پروای تو نیست
بگذر از راهه هستی مو هووم آسیر	پیش نقمان خرد نیز مادای تو نیست
سوای دیدن مردم بخاطر غم نیست	بهشت ماست بجای که کل آتو نیست
وجود من جهان کم ز شمع ماتم نیست	یقین شناس که من شیم اگر غم نیست
غم دوام بدینا نصیب پاکانست	سیاه پیر بن کعبه از محرم نیست
بلای خرد بزرگ ست سینه چاکانرا	که آسینا گندم نه آسمان کم نیست
برای کشتن من گر بهانه می طلبی	بیا پرش من بهتر از محرم نیست
ضرور شد عرق شرم روی نیکو را	گلست خار در بوستان که شبنم نیست
بجنگ چرخ جفا پیشه چون غم آنگ	کمان قوت آبی که بود آن هم نیست

آنی که دفته بود بیکستان آمدست
 محس که کمر با طوفان و دیدول
 از انقلاب دم بسوی من آمدست
 که دید آب از نفس گرم آفتاب
 آینه را بین که بروی من آمدست
 آیم شبنم از پس دیوار خوش و غشت

این صید را چه شد که بکوی من آمدست
 ای که گریه می نمود و عذاب
 هم راه اشیا بروی من آمدست
 که شوی تیغ بکشت شاه و ملک و دودین
 دوتی تیره ز دناخ و عذاب و دین
 هم که اینست بزم گل منزل مقصود
 پیش او از من و دانا نام و دیکست
 بلور

<p>شاهد امان ز غم که کن تا قاتل من طوفی نه آتش سس پیکانه دل من نیست چون من که لطف منی بیجان به باقم سبب بهر نه ایست که باشد بدست نیست سکه اگر بسینه نه توان گفت جا این که ز خاک بر آید بهر از دست و این نشان بگو و بیان بوی گدازی</p>	
<p>بگذر از رنگ کلفت که چو بستر خاکست زندگی باعث ایذا و تنم باشد گرد و ملت برسی جمله بخور جمله بد راست گویم چو نرنجی تو کم نمی خویش است بهر و معذب چو گروه نوح است مضطرب رانج و راست تیزی نبود</p>	<p>سند شاه و کلیم فقر هر دو یکمیت جان چو در تن نبود و در و دهر و یکمیت بزمن داشتن سنگ طالیه و یکمیت ابروی پر خم و شمشیر قضا هر دو یکمیت چون دهری حکم غضب با ب هار و یکمیت ریشه در دست چو شد تیغ و عصا هر دو یکمیت</p>
<p>جلوه گر صورت منی ست بهر گوشه آسیر حلقه عارف و بزم شعر هر دو یکمیت</p>	
<p>رفتم بسیر باغ که گل آورم بدست رازیکه پیر مدرسه بیگفت در نهان دارا بملک خویشین بهیانه من خوشم چون نعم احتیاج نه دارم بال و جاد</p>	<p>بگریمت شبنمی که دل نازکم شکست من در شرابخانه شنیدم زمی پرست دار و سکندر آینه من خشت خم بدست صبری که کرده است عنایت خداست</p>
<p>بزدلان هر که در خفا خاشاک کن چشمش چرخ مرقعی خاشاک کن تشنه از فعل گدشت که در خفا کن غرق جو خفا در آفاق چرخ کن زین آب از آینه ز آوازه کن پیچ از محفل مسلمان عشق دور کن یک شمع چون دامن گل خورشید کن بوی سر خالی که آن خورشید کن اندرین</p>	

شاهد امان ز غم که کن تا قاتل من
 طوفی نه آتش سس پیکانه دل من نیست
 چون من که لطف منی بیجان به باقم
 سبب بهر نه ایست که باشد بدست نیست
 سکه اگر بسینه نه توان گفت جا
 این که ز خاک بر آید بهر از دست
 و این نشان بگو و بیان بوی گدازی
 شاهد امان ز غم که کن تا قاتل من
 طوفی نه آتش سس پیکانه دل من نیست
 چون من که لطف منی بیجان به باقم
 سبب بهر نه ایست که باشد بدست نیست
 سکه اگر بسینه نه توان گفت جا
 این که ز خاک بر آید بهر از دست
 و این نشان بگو و بیان بوی گدازی
 شاهد امان ز غم که کن تا قاتل من
 طوفی نه آتش سس پیکانه دل من نیست
 چون من که لطف منی بیجان به باقم
 سبب بهر نه ایست که باشد بدست نیست
 سکه اگر بسینه نه توان گفت جا
 این که ز خاک بر آید بهر از دست
 و این نشان بگو و بیان بوی گدازی

مراغ از غنای خود به جانست
 که یک جوی خوش به جانست
 درم نوز به به صد فغانست
 معجید آنکه جلوه ستانداست
 با تو عکس بال به پادراست
 تا بکفت نشینی دارم و تو بیجان
 جوت به عشق سلیمان و بیجان
 بنده کز دست مرا گزشت بیجان

<p> اندرین موسم که در جوش است نگ عشق اسیر پانها دم بر گل و خون از سر نو گذست </p>	
<p> شمعها سوخته گری پروانه اوست هر که در هوش نه به جرقه پیاوست کف خالی صدف گوهر یکدانه اوست سایه پرورده بال و پر پروانه اوست رخنه چاک جگر روزن کاشانه اوست غم آفت چو قدم رنج کند خانه اوست مزرعه سبز فلک سبزه بیکانه اوست فارغ از هر دو جهان خاطر دیوانه اوست جبهه آگوش که شتاق با فسانه اوست تا قیامت اثر بهت مردانه اوست </p>	<p> حیرت افزای پری وحشت پیوانه اوست بغا طر و طر چشمه حیوان نکند دولت معرقتش حد محتاجانست شمع خورشید کز دهر صده محشر گرمست عشق کامل چو قدس تجلی خیزست از پی عشق جهان جا بدلم خال نیست بلبل آن چمن خلد بهارم که سدام نه غم و هر نه اندیشه عقبه اوار د ای نه به چشم که دیدار تمنا دارد هر که در راه کرم رفت چو حاتم بهمان </p>

۳۶
 هر که بیاده به بانه از پیما اوست
 سر مارا که بکوش نه کردید فساد
 تا بس بکده محراب در خانه اوست
 گنج نیست اگر دیده بینا دارد
 سر نه شمع ز خاکستر پروانه اوست
 غصه به ساعت و از دون به جام وقت
 دم لازم چندی است که خانه اوست
 دست نظاره تویش سببت نوزم
 آب آینه می و آینه پیاوست
 هم که از فاش جان ست پشیمان
 یک به برقع زدن همدم دانه اوست
 بله آرام دل آن لغت که کرم است
 کشته عاقبت خانه زخم پس است
 بهار

از این جهت است که در بعضی از نسخه‌ها عبارت
«و اینست که» آمده است و در بعضی دیگر
«و اینست که» آمده است و در بعضی دیگر
«و اینست که» آمده است و در بعضی دیگر

۳۸
کامی که میسر بود دانشمندی نیست
درین قوم از کلمات اخبار و شوم
این کامه در دست گویا دانشمندی نیست
حالی است سیر این همه لاف و افش میانی
در زمین کار که فر دانشمندی نیست
است تو به دل ساقی اثر کجاست
نه بدوش شکست حرارت

۱- مؤثرین کار که فردا استوار است
 ۲- سید پیری و از وصل مبارک و خوش
 ۳- حضور ساقی و از بخیر دی نمایی و نام
 ۴- فاکت و از بخیر سید و دو بر نمایی و بخیر
 ۵- مؤثرین کار که فردا استوار است

کلام چمن ز آغوشش که دایم
 نیاید باز چون تیر از زمان رفت
 بختل بود هر کس گفت در پیش
 گمناز چشمش هاستان رفت
 زین خوش بختی نبیند در بدویش
 ندیدم چنان آدم چنان رفت
 محبت جاویده باشد که بخت
 بنزل میرسد بر کس بآن رفت

چنان شوق وصالش ماند دل
 که در آید شتاب آن جان رفت
 که اندر آتش بجانده ساقی
 که ای تازه گل زین بوستان رفت
 ز پای جوت سایه سوزش افتاد

۳۹

بشفق قد و خط و روی او نماند دید صبح جدائی تمام شد شب وصل گداگر او تو انگر تو انگر است از دیر زبان در ازیت ای تیغ آنچه سبب است کدام خانه که ویران نکرد گوش چرخ بزهد خشک عبت ناز میکنند زاهد به نیم جرعه می شرم از تو رخصت شد	قلم کجا و سیاهی کجا کتاب کجا است گلوی خود بزم تیغ آفتاب کجا است صد از بند جهان را که انقلاب کجا است دهان زخم بدن قابل جواب کجا است امان ز غارت این خانان کجا است بطاعتی که ریائی بود ثواب کجا است تر ز رخ نقاب بر افکنده سجا کجا است
---	--

سبک دان ز تکلف گذشته اند پیر آسیر بنیه به پیر این حجاب کجا است

به پیری از تم تاب و توان رفت بلندی بی سبب بخشی چه خواست مریض الفت زلف سیاهش	چه صبح آمد ز منزل کاروان رفت سیاح بر فلک بی زردبان رفت ز بهستی تا عدم شب در میان رفت
---	--

گل ساقی بتاراج خزان رفت
 پیاد زلفت و خطا سوداگر دل
 ز چین آمد سوی هندوستان رفت
 نوزاد مردم باز از تابستان رفت
 که عین حسن یوسفش پیمان رفت
 تیر ز نزل باز در اطلال رفت
 که فریاد می بر آسمان رفت
 که کشت خایه خوش سار و دارو
 که پیر آمد که همان جوان رفت
 که اسیر از وصل بجز او بدل شد
 که خداوند بهار آمد خزان رفت
 که غار قیام تو که باده بقیال خداست
 که بیاض آینه چون قو باطل افکند
 قدم

چسان فتنه نظر من بنگار فغان
 هزار رنگ تماشا به فغان باغ دست
 اسیر کیمیا کی شود مایل
 اعتمادی چه چنین بهستی لبانینا
 چنان حباب لب بیاگری بهشت
 با چو شکفتن ز دست حواست
 رشته عمر مگر سلسله فولا دست

این بابی که کسی بخواهد بداند
 از فتنه نظر در دم قطع اجل
 زود خود را برسان بیکده این باب
 از غمی که بغیر آید جهان سستی

نکته دوم زنده خرداگر فریاد است
 بگندادم بسر کوه محبوب قدم
 ای شکر آید که قدم بر قدم ازاد
 دل تحت تو اگر صاف شود نیست
 شیشه است سنگ بود اینده از فولا دست
 طرح است دوم هم طرح با شکر است

نقلب صاف چنان تبیافتم که سحر	فلک به نذر من آرد ز آفتاب دست
من از شکستگی حال خویش عرضه دهم	بشرط آنکه بگویند شیخ و شاگرد دست
بنا توانیم اسی نا خدا که زود بساز	سفینه که سبک صورت حباب دست
شدم مریض بدر محبت ساقی	مزاج من نکند جز شراب دست
اسیر قائل توحید و عدل حق گشتم	شدا اعتقاد من از فیض پو تراب دست
ز نیمی سخن من فروغ داغ دست	زبان چرب مگر روغن چراغ دست
جهنم اخگر افسرده ز داغ دست	بهشت سبزه بیکانه ز باغ دست
پیهشت خلد چو رضوان بدل کنندم	گل نشاط که در دامن فراغ دست
ز بهوش هر دو جهان را برم اگر خواهم	به نیم قطره شرابی که در باغ دست
من بسین به نشیب فراز عشق نگر	که من بخاکم و بر آسمان داغ دست
کدام تازه گلی باعث شهادت شد	که لاله محض خونم بمهر داغ دست
قیاستی که شنیدم بچشم می گرم	بهشت باغ دست و جیم داغ دست

دولت مال جهان چو بهینگان
 با شکر مال بزم نیرسم صیاد دست
 باعث بی ثمری ماستی شمشاد دست
 لکران است سبک بیکده آید دست
 قفل شیشه می شود بار لکاد دست

دیدم از باد و برق تابان است
 این بود از باد و برق تابان است
 دیدم از باد و برق تابان است
 این بود از باد و برق تابان است
 دیدم از باد و برق تابان است
 این بود از باد و برق تابان است

خانه محکم نبود آنکه سبک بنیاد است	شعری علم کجای رنگ متانت گیرد
لاله در کوه چرخ لحد فر باد است	خار دشت ست گل مرقد مجنون پس گ
آستین چیده قضا منتظر ارشاد است	دیر پسند بقیتم که پنهان شدن بن
چه مژگانکه ارم ساخته شد اوست	کافراز خوبی تمیر چه حظ برگیرد

چیت حاجت بعلاج من یوانه آسیر	
خار صحرای چون نیست فساد است	

دل را بکف دست بنه بزم شراب است	بی کشتی ازین ره مگذر عالم آفت است
از کوی تغافل سمرت باد مبارک	حسن رخت از دانه مرغ پا برک است
از سیل حوادث دل مارا خطری است	بطرا چه اگر جمله جهان غرق در است
هر یک به بغضت گذرد سوختن شد	بیگانه با غمت اگر سبزه بخواب است
آن گرم عنانی تو که در جلوه گه ناز	چشمی که پایی تو رسد چشم را کاست
سوز جگر مگر می هنگامه بزم است	ساز طربم ز فرقه مرغ کیا است

دیدم از باد و برق تابان است
 این بود از باد و برق تابان است
 دیدم از باد و برق تابان است
 این بود از باد و برق تابان است
 دیدم از باد و برق تابان است
 این بود از باد و برق تابان است

دیدم از باد و برق تابان است
 این بود از باد و برق تابان است
 دیدم از باد و برق تابان است
 این بود از باد و برق تابان است
 دیدم از باد و برق تابان است
 این بود از باد و برق تابان است

دیدم از باد و برق تابان است
 این بود از باد و برق تابان است
 دیدم از باد و برق تابان است
 این بود از باد و برق تابان است
 دیدم از باد و برق تابان است
 این بود از باد و برق تابان است

جان فاستن و باز اسیر الفت باشد
 تریب و هم شمشیر اجل آید بقایست
 جابیکه خطا صیقل نقش بقایست
 دودم زرد و دوست بظلمت بقایست
 این سبزه بیجا که از باغ جبر
 باز بود از فلک اسیر است
 تا من نه بود است ترا شمع غمخواران
 گوید خوش است ترا شمع غمخواران
 تا من بیختم که سخن است غمخواران
 بشنو سخن بیل سحر و غمخواران
 این زلف آواز شکست در آن
 از صحن جات بیکه نفوس شکنان

۴۳

نیم بعد نشستم بیکال که هوایت
 فاست بگلبرگ سرایکای علی
 از آنکف رنگین تو معراج غایت
 در حشر اسیر الم آرد و نهامند
 بایک که گذار زنجیر و قایست
 پیوسته چرخ خاطر ابل بر شکست
 نعمان خویش که صد کاین شکست
 طایب ببا و قابل بود از دور شکست
 بیداد پیشه که مرا مال و پدر شکست
 با کون حباب سنگ جفا فلک را
 از زلفی نقش کشیدم که مرا شکست
 چون قطع ده که که ز دست فلک را
 پانی نشد درست که پایم از شکست

<p>اسیر صرع سعدی بخوان پروا عطا ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است</p>	
<p>از ارم خویش است اگر و غل بجا نیست زین قافله گری بجز آواز در نیست در گریه بلبلی اثر زاری مان نیست ز نهار زنجاره ارباب صفایست هر چند بطایفه مرغان هوایست بگذر که مارا هوس خلل همان نیست در ویت ندانم که کجا هست کجایست من میروم احرص که در بزم تو جایت بزم شکست گل هفتس باد صبا نیست تا من زنی تیشه فراد بجا نیست</p>	<p>و اعظم چرنی طعنه که در عشق صفایست عشاق تو هیچ اند فقط ناله بلند است گل خنده زنده زاره شوخه بگلستان هست که در دته جام تو ننوشد هر دم به پر موج شراب است به پرواز در سایه دیوار تو آسوده نشستم حال دل زار از من شوریده چه پری اعطه سد چنین کثرت مردم و اندر سبک روح محبت به سبک روح هرگز گره خاطر شیرین نکشاید</p>

این عبادت چه عبادتی است
که عبادت زینتی است تصویر در
شکست دلم از فرجه نایدانی
ایمان تصویر که سازند تصویر در
اصل حسن قبول و نقل جلال است
کرد و سمار قضا غایب که بیخیزد درست
تا نه ابد من دیدانه قدم در پستی
از تو دارند زبان خجسته و شیشه درست
لبیک حق تعالی سخت سیال اول

<p>انجام کار گشت پیشینان ز کشتنم هر صبح اضطراب پیوست کلید شد دستم که تا یسین بن خندان نمی رسید رقم بیاغ تا نمری آوردم بدست فاری بوستان برگ گل اگر خلید</p>	<p>ششیر ظلم خود فلک فتنه گر شکست خود باب بسته داشت و خود قفل در شکست در باغ خلد رفت و ز طوبی ثمر شکست دستم نا اتفاق قصاص و قدر شکست بلبل هزار نشتر غم در جلگه شکست</p>
--	--

گردون باین شکر زیاضت کشتی اسیر
چون نصف ماه شد لبان شکرست

کار دشوار شود جمله به تند پیر درست
 شانه کرد دست تراز زلف گر بگیر درست
 نشانه حلقه زلف تو بهمی مایه ناز
 گویم از بستگی خاطر خود گر سخنی
 یارب آنروز که تیرت بدر آید ز کمان

دیا فیض نداشت ز حال گسسته
 شایخ و زنگ عاود چرخ غافل گسسته
 ز دیار و دستم و سوز و دماند
 جام شراب بر منم و تو را گسسته
 در کام اولین قدم آسمان گسسته

دریاست بیکدیگر چه جانان شایسته
 چه که بگذرد دنیا و در برابر است
 این یکدیگر که در غم جانان کشته شد
 پس تقدیر که زرق مقدر برابر است
 خط تو با سپیدی اخگر برابر است
 خط تو با سیاهی رنگد برابر است
 دامن زخم و دامن خشک برابر است
 در نیم غمش به کشتن میان چوید
 اینجا بود که بود و آذر برابر است
 قطعی رسد که بود خلق را خنجر

در استخوانم از تب هجرت چه مانده بود	ناحق سگ غریب چنین استخوان شکست
باز آچو آب رفته که از رفتنت زباغ	صدر رنگ آرزو بر رخ از غوان شکست
از دود گرم ناله نادم که بکباب شد	آگه نبود دزد که سقف مکان شکست
شد منفصل ز کشتن من بسکه قاتلم	خنجر کشاد و سوخت خدنگ لکان شکست

زورم فرود از می خم غدیر اسیر	
در نیم جرحه قلعه خیبر توان شکست	

از آتش دل اشک با خگر برابر است	سوی مره بیال سمندر برابر است
حاصل شود ز عمر طبیعی می نشاط	دوری که شد تمام بساغر برابر است
جنت بود دلی که بدایغ غمش رسید	چشمی که گریه کرد و کوشش برابر است
خاقان چین بر تبه بود جامه چین او	آئینه دارا و بسکندر برابر است
وز چشم آنکه دست تنها شکسته است	با خاک زر پابله گوهر برابر است
گر نیم نان گداه گداس دگر دهد	حقا که با هزار تو انگر برابر است

در نیم غل دایه و مادر برابر است
 قاصد چه اصرار که در راه اشتیاق
 مکتوب من بیال که تریا برابر است
 آنکه در راه تو چو کشتی بیکر دست
 پای بخت رفته بیکر برابر است
 تا دم زلفت در دندانش بر رخ
 تار نفس برشته گوهر برابر است
 و اندکی که آب سخن در تلاوت
 لفظ که با صفاست بگوهر برابر است
 از طول بحث سید جهانان ایم
 یک نقطه بود علم بر فخر برابر است
 دشتی در پیش او آتش روشن است
 لفظ تامل ز خون مادر و مادران است

کشتن تشنگی
یکه دهنش بجان برآید
که ترا هم بقفا گردش ایامی است
طغنه ز کوه سفیدم من استلکین نو
که هنوزم هوس نامه دینغا است
یا نیکوین شدم بلخی ناسیری
تو چه دانی که پس قافله ناهای است
ایکه بر تاقه ترا محل آرامی هست
این بجهامی یاد بود

عیش و غم باشد اگر تو ام بیکدیگر خوش
دیده ام طوق گوی یار خودست قریب
وقت حاجت گزین باشد سوختن است
مرد در دیشم بیکجولی قناعت باید م
شرع غالب بدفش غیر غالب دست
از تنیدستی غم و دولت بپوش
کونشان رنجان در وادی گم گشتگی
مرگ بهتر از زگی تا چند مال حرام
سستیم گل کرده است از باده غم فیکه
دولت دنیا چه خواهی مایه غم حج کن

شعله در شمع آتش آفات از هر سو آید
بگذرد آب سرشک کنون اگر از سر خویش

کمال کورانه کن
که درین ماه بین چاه و بحر گامی
شد یقینیم چون بصرای جهان گردید
و آه را میست اگر کسی به این راه نرسد
مطلقا بر میگردد که هر کجا هست
بشکن آن توده که این صفت را از وی است
وست

سخت ترا بپرده بر چشم خانه است
 دست بجا بجا در نیجا بانه است
 در چرخ که سوز و جگر است فسانه است
 جگر در دام پاش پاشی است
 سکن عجز و شین با همه و سبک است
 آن هم زمانه باشد و این هم زمانه است

صوفی اگر سبک باشد
 پندار از پندار صدای ترانه است
 احباب چند هر ملاقات جدا
 روزی گرفت از دنیا نیست بماند
 اندک کلام دل شاد است

۴۶

ایینه خانه از تو چه بود خانه است
 پیروی رسید و ذوق جوانی ز دل است
 در صبح نشسته ام و شب پشه است
 پایافتم رتبه شاه شاعر است
 تقصیر و کوتاهیست مضامین خانه است
 منت نیکویم نصیب و در قفس است

دست بیداد و دست آسمان بالاتر است	آستین از آستین کهکشان بالاتر است
خاک جولانگاه اواز آسمان بالاتر است	پای گلگونش ز فرق فرقان بالاتر است
تا نویسم نامه در وصف قد بالای او	خامه در دستم ز سر و بوستان بالاتر است
نزل دل اچو میسری که خلوتگاه است	راست گویم این مکان ز لاسکان بالاتر است
از علو بهتم در باغ استغنا من	نخل پست از طوبی باغ جهان بالاتر است
با همه فقر و گدائی دم ز شادی نینم	نامه ام از رایت شاه جهان بالاتر است
بخت میباید دولت حاجت تدبیر نیست	یام مقصود از کند و نردبان بالاتر است
رتبه ام از فیض عشق اوست رشتا بماند	واغ دل از تاج و آهنگ ز نشان بالاتر است
رفت کاشانه دل را چه سید اندکی	سقف گردون پست محن این مکان بالاتر است
رتبه دریا چنان از فیض اشکم شد بلند	از فرگرد آب موج از کهکشان بالاتر است
در مقام عشق باید سینه را کردن سپر	خار این صحرای خنیز ازستان بالاتر است
تر زبان شکر بیا شرم که در گلشن اسیر	آشیا ن من نه دست یاغبان بالاتر است

ما را از اشک خود طلب است
 تار و پود که آمد در قفس مغرور است
 یلم کند عروان تا زیاده است
 جو و در بانش کورشان چه حاجت است
 تا زم که من گداور و دل آستانه است
 وینا ز داغ و گهر اشکم بودیم
 هم جاک در زمین جگر خانه است

کلمه کار بیان که بر روی تو نه کرد
 بر دشمنان چه تیغ ز بجز تصویر است
 ز نال و دوست مسلک چه خطا بکینان
 صحن ز طعم صوم چنان تصویر است
 بزم فانی غیر که از حادثه نیست
 غیر خاک وجودم آب شیر است
 محبت ز نال دامنم باز و ساد

از دل صد باره من یاد آن گیسو گرخت	سلخ قصاب چون آمد نظر هندو گرخت
کیست مجنون تا پیش و حشم باشد قسیم	سایه من شیر دیدار دور چون آهو گرخت
جلوه باین قامت موزون گلشن ساخت	سرو بایک پابرنگ موج آب جو گرخت
بنده حسنی که در گوشش ز چشمت حلقه بود	در شب خطسیه از کوچه گیسو گرخت
جو گریتی دید و شد درد اسن گیتی دلم	طفل اگر بگرخت سکو مادر بد خو گرخت
با همه افسردگی از دست و جال سپهر	مومن آن باشد که سوی کعبه ابرو گرخت
در ره وحشت دو گامی رفتم و از پیه بستم	جاده یک جانبی ان شد از این گیسو گرخت

کی درین آفاق در قید جفت باشد اسیر
فاطر آزادگان از مقام هو گرخت

چه بیم از نیکه نه لبشکل شیر است	که من جوانم و جلا د آسمان پیر است
همیشه تاج تقدیر حسن تدبیر است	گذشت هر چه ز تندی بر عین تقدیر است
چو تر خشک ز غم پیکر من پیر است	سپید کو سرم صورت پیر است

از نال و دوست مسلک چه خطا بکینان
 صحن ز طعم صوم چنان تصویر است
 بزم فانی غیر که از حادثه نیست
 غیر خاک وجودم آب شیر است
 محبت ز نال دامنم باز و ساد

کلمه کار بیان که بر روی تو نه کرد
 بر دشمنان چه تیغ ز بجز تصویر است
 ز نال و دوست مسلک چه خطا بکینان
 صحن ز طعم صوم چنان تصویر است
 بزم فانی غیر که از حادثه نیست
 غیر خاک وجودم آب شیر است
 محبت ز نال دامنم باز و ساد

که صد باره من یاد آن گیسو گرخت
 کیست مجنون تا پیش و حشم باشد قسیم
 جلوه باین قامت موزون گلشن ساخت
 بنده حسنی که در گوشش ز چشمت حلقه بود
 جو گریتی دید و شد درد اسن گیتی دلم
 با همه افسردگی از دست و جال سپهر
 در ره وحشت دو گامی رفتم و از پیه بستم

یک شب بیدار بودم در آن تاریکی
 ای خدایا تو بودی در آن تاریکی
 من در غفلت بودم و تو در بیداری
 عشق در خانه من آمد و آرام گرفت
 من در غفلت بودم و تو در بیداری
 ای خدایا تو بودی در آن تاریکی
 یک شب بیدار بودم در آن تاریکی

بیکدیگر سینه میزدند و در آن
 کور آرام می‌خوابیدند
 بعد از آن که در غفلت بودند
 غفلت در خواب می‌خوابیدند
 بیکدیگر سینه میزدند و در آن
 کور آرام می‌خوابیدند

۴۹

جام خالی بکفت هر که دهی بپوز بنیجر از اثر ناله درد آینه رست در فراق تو چمن واد و حشت بجز در تقاسیم که هوا میرسد آتش سیر با ده عشرت مادر دملال آینه رست صورت گل بچمن رنگ نشا طمیر آه از رفتن این آب که گواهیگر نیست گرد باد افسر زیبا سر پرده رست تو سن عمر روان ما طلب همی رست شعر صائب که گل سر سبد پیر رست	ساقیا سوچ هوا بسکه طوبیت غیر خنده گل میکند امروز بحال طبل دیده غول بود ز گس شملارا حرص غالب چو شود شوق دوبالا گرد روز وصل آمد و باقیست بهما صد هم دامن افشاندیم از هر دو جهان فارغ جسم ما خاک کند چون گذرد عمر روان تحت داراست غبار یک بصر خیر چشم خاری ز بیابان جیونست مرا برگ سبز نیست به پیش سخن نگینم
---	--

سیرگاه قلم عرصه چرخست اسیر ماه و خورشید نقوش شم این شب سیر

اشک بن خالصه و غن بادام گرفت
 قسمت از دانه در دوزخ بود
 اگر فتنه و دل در دوزخ بود
 آدم پیش فلک خورشید گرفت
 دوزخ چشم چو از دوزخ گرفت
 آدم از دوزخ گرفت

نامه داد و داد و بیدار
 لغت و رسم آدم چه بماند
 اهل دوزخ عالم همه در دوزخ گرفت
 تحت شرنده دایره زخم گرفت
 که زور تو با قافیه ساخته است
 بجای آنست که از دوزخ گرفت
 که از آنست که از دوزخ گرفت

روال طاقت عاشق چو خلق خویش
 بنوازه ایوی شیت بنوازه ایوی
 کسان که گفت که با او بود و نبودش
 شیه عشق ترا گشت زانکه گوی عشق
 بیان بجز با او چو شمع که گوی عشق
 زانکه دید آن آتشکیه خاوش
 کسان که شیه عشق پابند خانه بودند

ساعتی نیست که بی گریه گذاردیم	رفتن عمر روانم سفر بارانست
چه کند سنی بیگانه من در دزد سخن	احل در دیده چو پنهان نشو پیکانست

آدمی زاده ام از بهت مردانه اسپر	
فی الحقیقت بجهان دشمن من شیطانست	

گردم بر سر جاده در از چمن افلاک نخت	رست تا بال پرین برگ گل به خاک نخت
ماه نواز چرخ بر سجد اش آید هنوز	نعل سم بر هر زمین آن تو سن چالانخت
چو شمع و خون شفق ساقی که می آید پیش	رخیت اختر بر زمین یاد آنه با تاک نخت
عالمی زیر و زبر شد بکه از بیتایم	شد زمین بر آسمان آسمان بر خاک نخت
کرد چون خاتم ز دست سجود قاسم	طرح نقش نام تو تا بر نگین حکاک نخت
تا نه بنید جسم عریان ترا گرد آب بحر	سیل آب مدوان رویده اش غلظت نخت
شب که ناهید کرد مینوشی نهان از چشم خلق	آبروی از بهلا از بهر دخت تاک نخت
احتیاج می نییادرم که آن ساقی اسپر	باده در جام سرم از شعله ادراک نخت

عجیده فاست پابند خانه بودند
 بهمن از غم من داشم خور و زور
 در شیت بنو که کشته داده افروخت
 درین شهر مرا از بلندی سفیدون

غلک باله استای طوقه در گوش نخت
 چشیده فم و هرگز گواه قتل نشد
 زبان تیغ تو قتل ملک او سنست
 سپیده سحر و شرب و یاقین بخت
 اگر غلطه کنم صبح آن بنا کو سنست
 سکنه دست اگر دره بخت

ایمن زبیره زخم غلک پودش
 زلفت برش تیغ کلاهت اسفال
 زخم زشت غلظت باد و پودش
 همان آتش شمرست از بزم درفال
 زخم زخم کلامم از فرافروش
 زلف آنه فانی زینک بدشده ام
 زلف آنه از دست لایق بخت

کلام بحر لطافت به بوستان آمد
 که آب از سر درم و چو باران شد
 باین نام که هم کم نودان شمع
 بدان شب که آه ناله ناز کند
 سکنه دی بجان خراب رود نمود
 چنانکه همه عمر به انتظار گذشت
 چون ساداتی بخت کس چون من
 پادشاهان و خانی و ببار گذشت
 خان که در طلب جام داده اند
 فان که سبب دست من کار گذشت
 بستم پیدم خشم دست باز آمد
 نشسته جان شد و روز انتظار گذشت
 قایل خال بنای پیش نیست
 بنی خشم به پیش نیست
 گوشت گشت که به پیش نیست
 باله بیل صدای پیش نیست
 حاج

باین نام که چو من سجده دیگر نبود عشق رفریست آگاه از و جزو نیست خرمن ماه بهین خوشه پروین بگر نیکی از بد مطلب گو ننگ از تویدی دامن پاک ز آسیرش دنیا مطلب تمانه بستند در آن پرده ز چشم مجنون تا نخواهند صحت ابنای زمان کار از دست تو و دست تو از کار گفتن پند بگوش شنو اے باید	اسیر که بپای او سیه پوش است یکمان ز غمی تیغ و بیاں قاتل نیست مزرع سبز فلک مزرع بهیا فصل است کار حلوان کند زهر اگر قاتل نیست کیست در خانه خمار که پادر گل نیست سیل از خویش بر دین فست کیم این محفل نیست جابجفل مطلب جا تو گرد و دل نیست ورنه کار یک تو شکل شمری شکل نیست تخم ضایع شود آنجا که زمین قاتل نیست
---	---

مصرع تازه ز زنجیر شنیدیم اسیر هر که دیوانه شوقش نبود عاقل نیست	نشد شگفته دلم روز وصل بار گذشت بساند غنچه همان موسم بهار گذشت
---	--

قایل خال بنای پیش نیست
 بنی خشم به پیش نیست
 گوشت گشت که به پیش نیست
 باله بیل صدای پیش نیست
 حاج

جهان باین فصاحت و درویشی
 مکتوب کشته شده سلطان عالم است
 تا بپایین باز چو ساز زبان گشت
 حرف از زبان گشت که از زبان گشت
 این سخن را پیوستی همان گشت
 بر زبان هر چه دوست خوان گشت
 بپای آورده امی چو پیوستی
 بدین عمل گشتی کل بر جهان گشت

تاج فرق خسروان در کوه کاد	کاسه دست گدای بیش نیست
تا کجا ترغیب و اعطای اسپهر	گلشن فردوس جای بیش نیست
لطف ازل قرینه سلطان عالم است	علم ابد بسینه سلطان عالم است
همچون یقیم کشتی قوح ست دریا	آنکس که بر سفینه سلطان عالم است
خورشید گو بجله جهانست زرفشان	و نیاری از خزینه سلطان عالم است
نقش مراد خلق بکری نشانده است	نقشه که در نگینه سلطان عالم است
یار رب ز نور رحمت حق پرکنار باد	در سینه که کینه سلطان عالم است
صد داستان خسرو و صد باجر اجم	حرانی ز لوح سینه سلطان عالم است
نور قمر که چادر متاب نام اوست	پیرا این مشبیه سلطان عالم است
از گردش زمین و زمان جاکافیت	حقا که در مدینه سلطان عالم است
بر دستها خلق که بالاست فیض	بهر عروج زینه سلطان عالم است

نوی پیوستی این جوانی در نشان
 گری راه ماند و زده کاروان گشت
 نقش زده در تپست کز آن آه پیوست
 عالم یکبار طرت زد و عالم خوان گشت
 عالم خست یکبار طرت زد و عالم خوان گشت

۵۳

غیس از آن زمین زان گشت
 از اضطراب این پیران زمین گشت
 چندان بلند گشت که از آسمان گشت
 دانش ز فکر خانه بهمان که زنده است
 گویند مردان که اصغر از جهان گشت
 صبح و شب تو بینک نظر است

شاه عادل و زوداد گشت
 ستم ستم ستم ستم ستم
 از قضا ستم ستم ستم ستم ستم
 عالم از قضا ستم ستم ستم ستم
 این ستم این ستم این ستم
 چون نباشد ستم ستم ستم
 شام زلفت تو ستم ستم ستم

دل پیاد زلف او سر یکه نیست احکم
 گلستان ز حفظ گو تا با بشت کرده است
 باز دار از خفته آن ستم ایجاد نکشت
 بنیاد بدم خنجر فو لاد نکشت
 با شارت سربیک خلق فقم میسازد
 چمن از دست قد و طوق است بکشت
 کار شیر کند در کف جلا داد نکشت

بقای که کج عزت ماست	آسمان دیگر وزین دگر ست
دست بی زر چو آستین کو تاه	سعی نفس چو آه بی اثر ست
کس نه بنید کس نه شنود	عالم از چشم کور و گوش کر ست
خصلت زشت هر که است آسیر دیو در جانه ابو البشر ست	

داغ گل جسم زار ما چو آنجم کرده است	جاده را گویی بهجوم نقش باکم کرده است
پایرون از گوشه عزت گزینند بجات	چشم و نظاره احوال مردم کرده است
میکنند پیکان تیرش غرق کشتیهای عمر	قطره آبی چه سامان تلاطم کرده است
بر لب قاتل نباشد رنگ پان مانند خم	تیزی تیغ زبان خون تبسم کرده است
طبع شاعر کو بضمونی رسید و سهو کرد	بازنی ماند که در ره طفل را گم کرده است
دل چه راحت دید در غما که چون مرغ بجا	در مقام سوختن شوق ترخم کرده است
در شک بر فم فلاطون متفقد آتش ست	اختیار از هر دو عالم گوشه خم کرده است

۵۴
 بهر نهاده برآورده در شادان نکشت
 مگر از گری مضمون من که نبود
 مدعی بر ستم بهر چه بنهاد نکشت
 لاغری در تن من قطره افونی نکشت

کشت با ریکی از شکر نصلد نکشت
 اجل آمد بغیر مبین دیوانه نکشت
 که بزدان گزافان طفل بپای نکشت
 چون بر سینه کشتم نقشش ز جگر نکشت
 بیست در دست که از خانه ببرد نکشت
 جگر که در تن جایی شیرین نیست نکشت
 دست از فکر سخن سر فرزند نکشت
 با جگر نمنده حضرت استاد نکشت
 این که طوفان بی لوار و دریا نکشت
 گر بیست که از دامن ترکان نکشت
 چون ملک که باشد بکفت قضا نکشت
 نغمه این بر کام طراز سفر نکشت
 نغمه

کج بیدار نیست پیش قافلا
 زینین در دو خوبالی پیش نیست
 که چه از تار را با لب پیش نیست
 صبح زارم از حیا چون صبح آب
 پیروش من حبابی پیش نیست
 هست من چون طبع دارد که پیش نیست
 از سبوعی شالی پیش نیست

عرش در عقده کاغذی
 رشت ماه و دالی پیش نیست
 کی ناله پیش می تو زنگ زنگ
 آواز من در سر زنگ زنگ
 قلم سخن گوی دل دیوانه از خم

۵۵

تجربه بود گلشن و ما طائر قدیم	افشاندن دست ساز دو جهان با هم
هر جا که با فاق بود گردیستی	سو گنده به نیسان که آب گهر است
از طبع رسا راه سخن صاف نمودیم	هواری این رشته ز فیض گهر است
مارا بجهان کس نشناسد ز غریبه	پوشیده ته گردینی گهر است
چون لاله نداریم غم سینه خراشی	مرهم اگر از مشک بدایع جگر است
صد داس بلبا نیز کند بهرن گردن	چون خوشه اگران جوی در کمر است
چون مرغ سخن در چنستان جهانیم	پیدا است که تحریک و لبایل پر است
بادیده رسید است ز دل گرد که در	آئینه بزرگ را سیر از نظر است
بحر هستی نقش آبی پیش نیست	و گنبد گردون جبابی پیش نیست
اندرین عالم که قحط همت است	بر در حاتم جبابی پیش نیست
عطر مالیداشک من در رخت گل	گر یه بیل گلابی پیش نیست
سینه از کبر دارد هر که هست	عالم از بزم شراب پیش نیست

با طریض خنده بسرا آمدن سر گرفت
 حتی اگر زردی از شار من نگاه داشت
 حکم چو آفتاب درق باران گرفت
 انجام کار پاک شود سپید من
 در انتقام آنکه ز زبان گهر گرفت
 از دست ناله پرده کاغذی گرفت

بیل حکایتی ز زبانم گرفت
 کردم بیان چو سوزن فراق گرفت
 شمع از برای یاد گرفتن گرفت
 از دوش لایعزم نبود با دست گرفت
 از دوش رفته زارم گرفت
 از دوش خط شوقم از زمین گرفت
 از دوش خویش خودم گرفت

شعر لذت بقول اولیاست
 خود را گر بوی نباشد به زخم است
 نام شاعر در دیوانی است
 جای عیسی بر سپهر چارم است
 سر مار سید و خلق خیر دارا است
 در خانه خانه گرمی باز دارا است
 خود را ز انسان جهان میکند شمار
 غل غلیل هر که بگوید آتش است
 سبوح هر که هست آتش است

<p>این طرفه که بسیار به بیمار در آونخت شاید که به خار سردیوار در آونخت حیران تو با صورت دیوار در آونخت قاتل بدر خانه خمار در آونخت</p>	<p>باز گس نار تو دل زار در آونخت از بام بلند تو نگر دیدنگاه هم یادت چه بلا بود که در عین تصور برید سرم را دپی عبرتستان</p>
---	---

آیا چه فتادست اسیر از گفت بیل
گاه بی بیل و گاه بگلزار در آوخت

<p> سکیده آباد تابی در خم ست تار سطر رشته سیر در گم ست قلقل مینا صدای قم قم ست روضه پاک امام هشتم ست بسته ماهی میان قلزم ست نیست انسان فی الحقیقت کریم ست </p>	<p> بر در دولت بهجوم مردم ست چون کنم تحریر وصف آن کمر ساقی ما کار نیستی کند هشت جنت با که دیدی در حدیث بی دصال او کجا آرام حبان میرساند هر که نایبش ریخ </p>
---	---

رفقا که در من همدرد
 شش فتنه تو این غزل گرم می آید
 گویا که از سنجیده اشعار آتش است
 سوزش پیری من داغ سست
 مهر سرخ بیاض سحر سست
 حسرت وصل تو ای جان جهان
 درد من بیشتر از بیشتر است
 که درین گریه بیست
 که درین گریه بیست

در آتش است هر که بپزد از آتش است
در آتش است هر که بسوزد از آتش است
در آتش است هر که بخورد از آتش است
در آتش است هر که بنوشد از آتش است

۵۶

اینگذرد و کرده با بایگاریش است
چندان رسوز تا این گم شد
کویا بخادام در دیویش از این است
رسوز به قدمش خاشاک می دود
از فقر از این است

فقد اكرم من الله
في هذا اليوم العظيم
الذي هو يومنا
والمسلمين جميعا

در فکر استخوان پس مرگ است
 دانستل که قاصد و قندهال است
 صد و بیست و چهار
 در قند نیست آنچه بر زمین خیال است
 چون در می کند قند فکریں شمار
 است فن هنر آن هنر خیال است
 مانی که غم غم که

هرگز انما یکن عشق است لچون بر سر
او بلند سیاه بر فراغ اندا اهل صفا
بر زبان نام خدا رویدل یا و تبان
بر خلافی با کسی که دوین که با صد التجا
کی توان دیدن میان او که نازد با عدم
گر غلط باشد قصورم چیست به کاست
چشم بر بندم بخوابم آید آن رشک قمر
پرده بالا کن ز در خانام شرم تو چند

ناله بر شعرم نباشد با همه مضنون سیر
رنگ بر رخسارم از رنگینی گفتار نیست

صد بقدر انفعال بدست سوال است	دست سوال سبب انفعال است
دنیا بود چو خانه زنجیر در نظر	تا وسعت شود مردم در خیال است

مردم این خاک را
بدرستی بجا نیست
که درین شکر و شیرین
نارنج کرد رنگش
ز یک بر روی شاخه گل
خانه گوئی فروغی نیست
فراوانی که روشنایی
من

مستحق

کسی سوز و آفت فانیست که
 شمع و چراغ فانیست که
 بجای دانهان بر چرخ گوشت
 بجای دانهان بر چرخ گوشت
 بجای دانهان بر چرخ گوشت
 بجای دانهان بر چرخ گوشت

بجای دانهان بر چرخ گوشت
 بجای دانهان بر چرخ گوشت
 بجای دانهان بر چرخ گوشت
 بجای دانهان بر چرخ گوشت
 بجای دانهان بر چرخ گوشت
 بجای دانهان بر چرخ گوشت

کس درین عهد بے تو سل نیست	من و زنجیر و شانه و درفش
این گلستان مقام بیل نیست	داغ عشق کجا و ناله کجا
زلف سنبل به عارض گل نیست	به ادا تو کے رسد گلشن
که بجان داد نم تا سل نیست	دعوی عشق او مرا ز سب
که بجز سیل در تپلی نیست	خواب راحت بزیر چرخ کجا
شام پروانه صبح بیل نیست	وقت مادر فراق مے گذرد
چشم پوشیدن از تفاضل نیست	از حجابت کم نگاہ دوست
صاحب ذوالفقار و دل نیست	خو کے مر جب گرفت جلد جان
که دماغ صدای قلقل نیست	من کجا مجلس شراب کجا
جز و بیرون ز حلقه کل نیست	جہذا غم قائل ہمہ اوست

۶۱
 بجای دانهان بر چرخ گوشت
 بجای دانهان بر چرخ گوشت
 بجای دانهان بر چرخ گوشت
 بجای دانهان بر چرخ گوشت
 بجای دانهان بر چرخ گوشت
 بجای دانهان بر چرخ گوشت

مے نشستم اسیر در کعبه	
چه کنم مایه تو کل نیست	

بجای دانهان بر چرخ گوشت
 بجای دانهان بر چرخ گوشت
 بجای دانهان بر چرخ گوشت
 بجای دانهان بر چرخ گوشت
 بجای دانهان بر چرخ گوشت
 بجای دانهان بر چرخ گوشت

کاشن عشق

دل ایسر الفت زلفت و ذوق
 دوست اندر چاه در زمان انیث
 بی تو شد از دست و خشت تا تار
 استین دامن گیر بان انیث
 دشمن پنهان بلاست جان بود
 دوزخ اگر باشد نگبان انیث
 بگذری روزی اگر بر کوه قاف
 بگنزی روزی اگر بر کوه قاف

شمع بر دهن طرف خانه زنجیر عبث	دل پر سود سپردن بفرع خطاست
دل چونامر دود و خجوش شیر عبث	نیست همت اگر تال چنای کارست
دیدن چهره بآئینه تصویر عبث	در جهان نقل کجا جوهر اصلی دارد
اهل حرص اند بکمر شکر و شیر عبث	از نال اهل همه این خوان جهان میخورد
نیست زیر سنگ این گلشن تصویر عبث	میرد و گل اگر از باغ شرمه آید
کرد کلیف رگم کاتب تقدیر عبث	خط پستیانی آفاق با نسک شستم
گر کف نیست کمان ترکش بریز عبث	قدیم گشته ضرورت بی تاله دل

بیه زار و دوش شادمان انیث
 در هواست زلفت بصلوات گد انیث
 قد غدا این بپیشانی انیث
 کرد خطا آمد بدست بار ایسر

۴۲

انچه بر ماست ز اعمال بد ماست ایسر	
کلاه بخت عبث شکوه تقدیر عبث	

سو ختم از سوز جبران انیث	انیث از دایخ حیران انیث
شتمل شد آتش غم الحذر	گشت خاکستر دل و جان انیث
عمر آخر شد بگرداب بلا	غرق شد کشتی بلوفان انیث

از نسوت مهر تابان انیث
 ای از دمان غنچه شوق عبث
 وی بخت و ذوق حدیث و صبر عبث
 و یک نظاره تو فرشتی بکین

از راهی به ایستاده دغا دم از ایسر
 و صفت دایخ و غنچه از ایسر
 و در از ابل حوص از ایسر
 و بنیادگر از قزوه آب از ایسر
 و کتاب

عرض کلام خاص مجاہد چاہنیاج
 تہذیب کو دربار بنیاد چاہنیاج
 سر زلف زرخیز تار دل چاہنیاج
 دیار آج شہر پر گندہا چاہنیاج
 و طوق و اسلاسل چاہنیاج
 بختن و ابطوق و اسلاسل چاہنیاج
 دل را بچرخش و زرخش چاہنیاج
 بعد از اکتیابی و دل چاہنیاج

مکتوب من بر بر سر و چشم نامہ بر	آیات اکثرست در و بیشتر حدیث
باشد حد و بخیل و حبیب خدا کریم	گویم بخلین یافتہ ام آنچه در حدیث

این ہر دوی آسیر جوانان جنت اند	
نشیدہ بخت شیر و شہر حدیث	

در خانہ حیات نباشد سوا کے رنج	گورست از دوی کہ خیزد صدای رنج
ای بجز زرتیبے انتہا کے رنج	جنت گذاشتہ است سرخو بیگار رنج
فرق ست یار من ہمیان من و رقیب	او آشتای راحت و من آشتای رنج
اجام کار رنج چو عیش ست ہر جان	رنجی اگر رسید بجان نیست جا رنج
روی ترش من و با قاق شاد باش	از شربت انار ترش کن دوی رنج
از پس بصورت غم عشق تو عاشقیم	عشوق ماست ہر کہ بود قبلای رنج

اندیشہ از ملامت راحت کجا آسیر	
باکشی دست موافق ہوا رنج	

ماند کہ سیکہ منی مویش از رست
 در قطع راہ شوق نزل چاہنیاج
 بختن ز دست بختن چاہنیاج
 بختن ز دست بختن چاہنیاج
 بختن ز دست بختن چاہنیاج

یہ زبیرہ فہم چاہنیاج
 در شام کہ من کی غم خود آسیر
 آج بیاں چاہنیاج
 زخمیت دل تغافل و بچہ چاہنیاج
 سنی چو شد شکستہ بنگہ چاہنیاج
 در شام کہ من کی غم خود آسیر

کلام صحت چاہنیاج
 بی اختیار دل سوی دہر و دہر
 جام کباب دست تو بگرہ چاہنیاج
 در غم کہ نیست سماعت تو بگرہ چاہنیاج
 پونہ کوئی شہر پر دہر و دہر چاہنیاج
 افسانہ پندت کس کہ کذب چاہنیاج
 کل البصیرہ افق چاہنیاج

کلاه زانام تمام در شب و صبح
 یک پوسه و آن نیز بکار دارد
 ای حاجت برسان بهمانی ز تو کلام
 در پای من از دست تو خدا را در گنج
 چون لاله بود خفتن در دامن چمن
 در ایست فقط حاصل گزند در گنج
 بپوشد و کوشش و پندم بپایان
 به دوش بپوشد و کوشش و پندم بپایان

خود می پرد ز شوق سوختی است نایم	بیکار نامه بر به کبوتر چه احتیاج
هست بلند گرد بود چشم کور به	دیوار کوه است اگر در چه احتیاج
شیرین کلام تو فارغ ز بوسه کرد	خرما چو گشت پخته به شکر چه احتیاج

فردا قریب این همه یتیم است آسیر	
در انتظار و عده هفت چه احتیاج	

با همه مهر و وفا بود بخارا چه علاج	بعد ازین ای بیت بهر خدا را چه علاج
فرض کردم که گلچین ندیم گلچیدن	می پرو نکست گل باد صبارا چه علاج
باغبان شفق و هر گل چمن به سر زخم	تا آنکه بلبل بے برگ و نوا را چه علاج
کمی حرص محاست ز بسیاری رزق	کاسه پر گرد اگر چشم گدا را چه علاج

من دران کوچه که چون بیت شفا هست	
بعد ازین هم چو مرض ماند قضا را چه علاج	
لطف تو زبانی بن زار و گرسنج	از وصل گس و عده بگفتار در گرسنج

ای کجاست بخت و کوشش و پندم بپایان
 به دوش بپوشد و کوشش و پندم بپایان
 به دوش بپوشد و کوشش و پندم بپایان
 به دوش بپوشد و کوشش و پندم بپایان
 به دوش بپوشد و کوشش و پندم بپایان
 به دوش بپوشد و کوشش و پندم بپایان
 به دوش بپوشد و کوشش و پندم بپایان
 به دوش بپوشد و کوشش و پندم بپایان

ویدم که فقط جبهه و ستار در گرسنج
 تا قیامت نصیب گران و کاه گران
 در صحن دید و خنجر و خنجر و خنجر
 بایند کجا بر می جلد و جبینان
 از نیک خاگر می بازار در گرسنج
 از نیک خاگر می بازار در گرسنج
 از نیک خاگر می بازار در گرسنج
 از نیک خاگر می بازار در گرسنج

کلاه زانام تمام در شب و صبح
 یک پوسه و آن نیز بکار دارد
 ای حاجت برسان بهمانی ز تو کلام
 در پای من از دست تو خدا را در گنج
 چون لاله بود خفتن در دامن چمن
 در ایست فقط حاصل گزند در گنج
 بپوشد و کوشش و پندم بپایان
 به دوش بپوشد و کوشش و پندم بپایان

ایندی چون بجاک نسبت فرنگان
 اندر خراج بقصد ثواب رخ
 روی بن عتاب و مبارک رسیده
 چون گل شکر گفت او ثواب رخ
 شطرنج بازی تو بود و هفت سماں
 زنجیر پادگان و سر آفتاب رخ
 بر حضورن چون بود آما ده
 گنیز داشت با ناله خط و در کتاب رخ
 هفتون عشق

و ایندی سر خوشی خوشتر رسد آسم
 و عید اگر نویت و صفا و شکر این
 عتاب تو خدا از نیای بی بند
 شکران که بگویم خدای بی بند
 از عتاب بدین روزگار ملک

چون شدم غم خاک بچو افلاطون بصد خرابی اگر شیشه ام بدست آمد قرار جان همه از صحت بدن باشد چه حاجت است کینت کشم زیر پیرخان چراغ در شب پلده زیاده نورد هر چون مباد بزم جهان خراباته	شکست ساقی بجان است قدح ز سنگ حادثه آسمان شکست قدح بجاک باده بنزید اگر شکست قدح لبالب است مرا از می است قدح چهر روشن ست بابر سیاه ست قدح هزار سال ز دم زیر دار بست قدح
---	--

هزار شکر که بنحواریم نهانست آسم چراغ نیست اگر بر فرا هست قدح

من ذره دار در دست اخی قتاب رخ دیدم کتابخانه حسنت ورق ورق آنانکه پی بختن تحقیق برده اند طالع مرا بجانب می خانه گیرم	بتیامم از فراق توا ز من متاب رخ کردن بیاض جبهه صحیفه کتاب رخ بیندنی نقاب بنزیر نقاب رخ مالم بشیشه چشم بجام شراب رخ
---	---

چو میدیدم بزم پیمان بی بند
 یکاست دیده و سخن که عیب بی بند
 که جز بزم نگه امش تانی بی بند
 شیشه ام سخنی از زبان آینه
 که هر که دید ترا خویش را نمی بیند
 عجب مدار تو وضع فرود و دوست
 آدمی تازه جز پیش پانی بند
 پس پاره یکتا تو را نمی بیند
 که عجب و سخن ازانی بند
 که بگوید به عداوت که بد گذشت
 که عجب با احوال ما بی بند
 و نه ای که دوستی غفلت
 چه کم جلوه و دوستی غفلت
 که یغزای پروانه نانی بی بند
 شتاب

کلمہ عشق

فطرت است نه دارش بایبندگی
 چه توان کرد که اقبال سکندر نهند
 آه از طالع و از خون که احمقیدان
 دام بوردی یو نایب و سر نهند
 زار شودند اگر میطبی دولت عشق
 تا چون رشته کردی به تو کلام نهند
 دره رشک سر تا که قدم ساخته اند
 نامه شوق بگریل و عیب نهند
 رفته را از فتن کار

شتاب چیت براه عدم نئے دائم
 اسید ہمزی از چرخ محض بی بصیریت
 عروس تازہ ای دخت ز بچہ خرم
 برابرست با فاق چشم الطافش
 حجاب حسن بحدے کہ تر گس چمنش
 زبان تر نفع جهانست اہل حیرت
 زمین سرسبز ماند از غنیمت یک بنیم
 بغفلت ار گذر روزگار آہست

اسیر دیدہ حق بین ہر کہ احوال نیست

بہنی و آل بہنے را چہا نے بہند

دراغ سودای تو با صاحب فسرندند	که درین بزم دود ستار یک شمرند
آه این قوم که گر آسته دریا گردد	تجلیف دم آبی به سکنند

یا درم شد که جز زلف نقد ندانند
جز به کفایت دین یکده سده بپردازند
راستی با عشق بی بری از آوازه است

44

چو گل جانم گلگون لعل تو بنشیند
بیاکشند کسانیکند حکمت تو بگویم
حرف در راه بگوئی خط سطر بنشیند
زنی اهل جهان عیالان نیستند
الزامه مادرندند

٢٠

دوا آتش آب خالص بی گند
 بجم قوت کون به ربانی گند
 بود در شنبوئی او قریب بی گند
 شکسته بود در دم کشید این گند
 سبزه چو روئے زینب بی گند
 بی

رنگ کس کجا چرخ در آزار شد
 عیسی لب کی طیبی نگر کجا شد
 تا گل رسد ز گلین تو نشد پروانه
 بلب نالان محطدم هر صید نتواند
 انکه شمع منم عجم از من طلب کل
 سر فرو بردم بآب و دم زدن دشوار شد
 پایی تمکین تا نو بادی بجزان ظهور
 چشم حسن پوشی در کوچه دیار شد
 نسلان خاطر تاج بر سر شد
 زنی کجا شد

حاصل نمایند
کاروان چون جمع شود برگردانند
نشان دهند که در صورت کسر
از آن یک نفر برون است از کسر
نشان دهند و در ظاهر که کسر تازده

46

دستش در دین دارد گویم ز نداشت
چرخ در دین و بی حیاست از زمین و گشت
صحت بطلبم از دین و بی نیت دارد شد
که بچشم کس نیست و دید از تو بیک سر
نا توانی من مستانه ای با نقیبه بسیار شد
یا در هر گاه تو بکنده دگر بر غیرم برجا

<p>که راه دور ز رفتن قریب میگردد چو مومنی است که جنت نصیب میگردد بلند بچو صدای نصیب است گزیده در بست طفل ز چوب اویب میگردد ز دست جو ر تو گل عند لب میگردد شراب سر که شود چون نصیب میگردد که در جنون بفلاطون محیب میگردد</p>	<p>بسی کوش چو دشوار سهل میخوایی به خاک کوچه او مرده که دفن شود سوار چون شود آن شاه دست فیراوم ز خار غم دل راحت طلب براه آمد بشوق قد تو هر سر و میشو دقری بشو رختی من خند با مرز ساقی چو من جنون زده فهم آشنا نبود</p>
---	---

آسیہ فطرۃ خونم اگر پر دہ ہو
خنائے تازہ بکت الخشب میگردد

مفتی

جلوه نبودی و سوز و ساز ما بیکار شد	نغمه شوق کلیم آهنگ موسیقار شد
خاطر افسرده گرم از آه استنشاق شد	این ره خوابیده از بانگ حسن بیدار شد

فہرست

بیلاست که در دیده دیدن نرسد
 ناله ماست که تا گوش نشیند نرسد
 داشت تصویر تو در رسم خایم نرسد
 پایوسف بکف دست بیدان نرسد
 ایضا زانه کند گوشه نشینی کامل
 غم ز ماندن بر بیدان نرسد
 کشش عشاق که دامن بکمر نرسد
 بخت پیران صبر دیدن نرسد

خنده بی عشرت دل رونه دهد	غریب تا گل نه شود بونه دهد
عشق مغرور چنانست که قیس	بوسه بر دیده آهونه دهد
مرد سنجیده بیک سو که سپهر	پریشان تر از و نه دهد
وصل آن بت شده از فضل خدا	گم دهد دولت اگر اونه دهد
در غم خال مرزبانک اس چشم	به چکس سبجه بند و نه دهد
عاشق اندر دهن مار رود	دل بان حلقه گیسو نه دهد
چون توان کرد بان ترک سلام	که جواب از خشم ابرو نه دهد
اس گدا چند خروشه که نجیل	استخوانه بسگ کوند نه دهد
نیکه از دشمن سنجیده میخواه	بوسه گل خار تر از و نه دهد

از دهن بادیه حرام ست اسیر	
جام تانگه گس جادونه دهد	
بادیه با آن لب یگون بکشیدن نرسد	سیوه سیب و نقش را بر بیدان نرسد

لب لعلی که پیدمان یکیدن نرسد
 ز کمر برود و ز قفا نرسد
 آفرین کار شمشیر کشیدن نرسد
 پیچیدن در قفس تن آن اظهار جان
 ملک لوت برادر چیدان نرسد
 بارش ابرو خایت نشود که زینین
 دانه را دست با مان دیدن نرسد
 بر غلص همه آفات جهالت نرسد
 خار و باجی بر نه بکشد نرسد
 آینه حجام مباد که اسکن نرسد
 بکشد جانی خوشین و شکسته نرسد
 قطره جانی خوشین و شکسته نرسد
 بکشد ابد قریب با دین عالم حکیم نرسد
 هیچ ناعرا اوس از ناز کجایان نرسد
 شدت ز کینگی مضنون بر نرسد
 صاحب

ناله چو فتنه در میان آسبایکنند
 دین پرستان شوق تو در دای خجل
 چون گرد باد در فتنه آواز آید
 نبود عجب چو پیش حال آید
 غبار آن نگاه لطف جلال آید
 هر که شانه و آید بر آید و ناله آید
 دین پرستان شوق تو در دای خجل
 چون گرد باد در فتنه آواز آید
 نبود عجب چو پیش حال آید
 غبار آن نگاه لطف جلال آید
 هر که شانه و آید بر آید و ناله آید

دانند عجب آید ببال جانکنند
 خالی که نرسد به بال جانکنند
 باین غم شگفتی دلان کنش آید
 زندان تنگ را چنین کنش آید
 ببل خن اذان بس جانین کنش آید

صاحب زر را همین اندیشه یاد درست میشود امر و مرید زن که تا گرد و پدر غازه میماند بر رخسار خود طلقان پیر دارد قصد میگردد اگر دست مرید کشتی درویش در هر کجای میگردد بدست	ملک دارا گیرد و همدست اسکندر شود بار شوهر یکشد و خضر که تا مادر شود چهره را خواهند که خورشید روشن تر شود خانه او را باین تقریب غارتگر شود تا کجا آواز صاحب هستی نگر شود
---	---

چون کسی را با کسی کاری نمی آید
 وقت آن آمد که عالم عالم دیگر شود

تحریر حال فقر من بینوا کنند حاشا که خلق جبهه براه خدا کنند این رهروان که سخت بکاوش چو سون در اشتیاق کعبه کوی تو ساجدان طول حیات کم شود از عقده کار	اگر کاتبان قلم زنی بویا کنند اکثر قصاص روزی بسرا داد کنند راهی که میروند در روز خنده بکنند رو بر قفا نماز به سجده ادا کنند اگر در دراز گر گره رشته واکند
--	--

کل را حدیث او بدین گوش میکنند
 یاد قناریت فرد و دوش میکنند
 خیال را خیال تو آغوش میکنند
 نمود حدیث چشم سیاهت کدام میکنند
 آموختن بی سیه گوش میکنند
 گردن خود و دینت و آیت میکنند
 سواد چون نام بیناوش میکنند
 از آن گوی دل روشن بگردن میکنند
 فطرت چراغ آینه خاوش میکنند
 پیچید هوای شمع قدش بکریم میکنند
 فاقوس و ارجلین آغوش میکنند
 از آن خضر خندان آب بقا کردند
 آسایشی که نقدن آغوش میکنند

سازنی که ازین لاله دار می گذرد
تویی که از من تقصیر من کنی
زاده میگذرد روزگار میگذرد
پس ای کز طرف سبزه دار میگذرد
بیاض تازه تن زخمی شید نیست

از گوش هوش هر که بدر کرد و پنهان را
شوم که یاد فقر ندارد و چو ربه است

یارست خود فرفتی خود مگر آسیر
در هر قدم نظر به برودش میکند

از من کناره باده سرچشمه می کند
هر کس که دید حسن ترا شد گدای عشق
آن دیده دیده که بود نورش از خرد
نشیده ام ز صاحب باده حرم
آید حدیث کوی تو جاسک در بیان
ایدل ز یاد دوست تغافل که طفل
در محفل که چهره انور افیش بود
گوید بوصف لعل لبست هر که شعر گرم
حق نمک کباب فراموش میکند
آئینه رارخ تو غنچه پوش می کند
گوشی شنیده که سخن گوش میکند
آن گفتگو که رند قدح نوش میکند
خود را چو گل چمن به تن گوش میکند
سبلی خورد سبق چو فراموش میکند
پیر دانه عشق شمع فراموش میکند
روشن چراغ زاتش خاموش میکند

در انتظار شب انتظار می کند
نفسی گل بلباس غبار می کند
میرود آنچه چو بیان شراز می کند
ز غم و غم و غم و غم می کند
سپهرین غم و غم و غم می کند
چو غم و غم و غم می کند

گلشن آتش

چند سلسله زلف بر پیشانی چند
سبزه ازین نقیب با نیلایانی چند
چند خاتم که گلین با نیلایانی چند
ولم تراش خود کرد و بی پیکانی چند
وقت آن شد که زار بود و فغانی چند
زیر تراب جسم سبزه بیانی چند

چند حسن چرخ که در نیلایانی چند
چند گل که در نیلایانی چند
چند گلشن که در نیلایانی چند
چند گلستان که در نیلایانی چند
چند گلستان که در نیلایانی چند
چند گلستان که در نیلایانی چند

۷۱

هک از دست تو کردید گیاهی چند
چند قیامت که پیاخال سرخ زار چند
کافر آمد ز غلب لشت سلاخی چند
دعوت رنج و غم دور دید چه چند
تازان غشی به تنورین و مکتب چند
تینها بر سر و قریب دست آید

چه تفاوت شه و گدا دارد	همه آفاق یک خدا دارد
جلوه خالق است در مخلوق	این خبر نیز مبتدا دارد
دل من بمرست و عشق آتش	جا اگر گرم کرد صبا دارد
تن زارم کشیدش آخه کار	گاه من جذب کربا دارد
هر که اندر جهان بگوشت است	تکیه بر رحمت خدا دارد
تن او نازک و دلش سخت است	گل من خار و در قبا دارد
و عشیت بادشاه وقت خود است	فوج اطمنال در قفا دارد
آشنائے مکن به بے گانه	خوے بیگانه آشنا دارد
زلف او غافل از دماغ مست	دست و رد این صبا دارد

رفت اشب بگوش یار آسیر	نالام طالع رسا دارد
دماغ داغست دل ز نوگل چند	دارد این غنچه تاشای گلستانی چند

نارنگی که در دماغ تو میدیدم
گلستان نکت گل پیخت بیایان چند
امده برده منده ای فلک سفیدی
مست باد که یک عالمه و بیانی چند

کتابخانه

و انچه که اگر در قافله مورد شد بپند
و استادی که بی سکن آن هر قافله است
ان گفته که از شجر طوطی بپند
باشد در داغ غم که دل فروغ دل
نام چون زلاله و گلگشت بپند
که شوند لان فروغ بی سکن آن
و نیز نام شمع ز کافور شد بپند
و بیاد اف که در داغ

تو چہ دانے کہ درین بادلیہ ز روزازل
رخ نهفتی تو پودشید جهان رو کفن
فکر شیطان نرویش ز آتش اعشی
صلح کل مذہبم از دین چه بگویم کہ
ذکری از چشم سخنگوے تو آمد بیان
ما کجا خانہ کجا گرد خود اوبے برگ
بجنون ہم نشدم باعث تکلیف کسی

لذت زخم محبت ز دلم پرس آسیر

تیرہا خورد ام از چشیش فرگانی چند

چون شیشه گردن من مخمور شد بلند	جای غبار ایرگراز دور شد بلند
آواز در حجاب لب حور شد بلند	اعزاز عشق بین که محبت برای من
آواز دور باش ز طنبور شد بلند	از در آدم چه بزم نشاط او

میشود و در آنجا که می بینید
آنرا بفرستید تا به شما برسد
و اگر نمی توانید آن را بفرستید
بگویند که این کتاب است
و اگر نمی توانید آن را بفرستید
بگویند که این کتاب است

64

لفظ شکیاریت مطلق نہ ہوتا
 تھا کہ نقل کفر اگر ہے کفر نیست
 نصویر کس دریا بگناہ الحق میں شکی
 اندہ کہ در ہوس مرگ بوجہ نیست
 سے مطلق بھی ہوتا

سید با قضا
 شمع کہ نور پنج بزم گاہ
 بے پروہ جمال نور دینی ہے
 ابالاکم جو نہ سرور دیر کشید
 وہ بے بیخ تو ملک شہرگان
 از نور و زینبے ای در دوست
 آشنایا باین سگای ملی نمی شود
 آئینہ صفات خدات مرقعی
 مصد خلافت معنی عشق نمی شود
 هر کس

دو تنگ آسیا چیست و زمین آنرا
که آن در گردش است این فکر گردد
آسیا که آن نیز در دنیا در گردش
که در دین نه گردد
نعم خطه تنگیم بسیار نیستند
نقش قافیه نه قافیه که در جانب غرب
که در دست غمخیز تو سلی زاده است
روز خوشتر و خدایو بقا حبیب
خاک نشین را بیدار
نعم

از درون تین خاک
اگر از دست تو نقش گشت پای تو
تا عالم با غمت یکجا عالم با غمت
که از آن حرم آواز در این عالم است
موت انفسه در دوزخ نفس است

س
سوی دیکر از کرم یک برابری نمود
پسیتان و هم نیت نمودن دل
که از دوی بر اندام خدا میزد
روی در گلان تو چون غنای بدو نمود
زین طرح آب حرم دست دعا میزد
فلان که در سینه ام از صف بر داشت
تو نیز بر میزد

<p> هر کس درین زمانه ندارد صف اول آن شاعر م که پیش کلام فصیح من سیلاب تند بسبکه بود اشک غنچه </p>	<p> هر سنگ صاف صورت ابرق نمیشود سر سبزی کلام فرزدق نمیشود نهری بجای نیست که خندق نمیشود </p>
---	--

مشکل بود علاج مرض خنثی آسیر
تا آب برگ سنبل مروق نئے شود

عدو از دامن اسکین نگردد	پلنگ از نقش باقالین نگردد
بغیر از سربه خاک در او	سور ویده حق بین نه گردد
اگر از کوچه زلفت نیاید	دم باد و بهباشکین نه گردد
از آن باشد دهل بر بام خسرو	که خواب کوکین شیرین نگردد
بخور خون جگر در فکر اشعار	زبان خوردن سخن زنگین نگردد
نگردد نیک بد در صحبت نیک	بلاهل در شکر شیرین نه گردد
مقلد جوهر اصل نه دارد	بسالم خوشه چین گلچین نه گردد

قسم نمودم به سگان ماحضه خود
دادم بر حیوان جهان نیت دنیا
که در کم قاصد و گداز کم خود
مگر نه طغیان نمودم و نه دایم
بماند ز جهان یار یک فکر من خود
یوم عاشق را پس قریب هر روز
فرا که در بیند ام از نصیب خود
دم دست دعا بر خود

اوست هستی که بحر خوفه تسالوس بند
 عشق بیساک میاید بدان منبت
 که دران نان سفره خوفه تسالوس بند
 زلفتی شانه بدست که افتاد به دست
 بود تقدیر دران کوچه که جاسوس بند
 روان حسن کمالی جهان از نازیک بود

بیت در بر مسکن را عجا زنگید
نشود خاطر چون پنجه کوه و آتش
کنند چون قابی آوار گید
کردن می نزل و در دست بیک

کتابخانه عمومی مسجد جامع اصفهان

که صد بار از پیش آمد بر راه او
که در آن گل عرق آلوده یار پدید آمد
که آب ز فتنه و دوی جنبه یار نیلگود
که در آن رخ سبیل شمع چو یار نیلگود
که در آن رخ سبیل شمع چو یار نیلگود
که در آن رخ سبیل شمع چو یار نیلگود

از یوی منت افشته من باین افشته
 خواجه ز خدا هست والا یی نبوده
 بار بسا بوسه مستل زرد بربوده
 در آرزوی دین آن خنجر میل
 فیزی که بدینال غزال خنجر افشته

گر در چنین اوقات است بهر چه
 کل بسا کل سر و کلاه
 خنده دم در بسا جایی
 که رقیب گاه است بزمین چنین افشته
 فریاد از آن دید که از دیو خنجر افشته

در کنگر زلف شاد و روشن افشته
 این جهان که منقسم است ازین بیکجا
 گنجی است که آخرت را بهین افشته
 وقت است اسیر هر یک ازین افشته
 دندان صفت زالم ازین افشته
 بی شکین دل زلف چنان افشته

بهر جانش روشن پیش در و زنی
 که در فتنه ای نرم بود که بماند
 که یک فتنه در جو یک پیکانی
 که ایستاد و چندانی طلب کرد
 که ایستاد و چندانی طلب کرد
 که ایستاد و چندانی طلب کرد
 که ایستاد و چندانی طلب کرد

<p>اسیر احوال سوز دل اگر تحریر میازم قلم در دست من گلرین آتشبار میگردم</p>	
<p>مخسے کہ بہ تعریف چمن باشد خوش آن سخن کہ بلند از دهن باشد خدا کند کہ ہین استخوان بن باشد بزرگ صورت بلبل کہ در چمن باشد کند چہ گادو چو قصاب بر ہین باشد قفس بہ بلبل بے پر بہ از چمن باشد کہ رخ مفسدہ شیخ و بر ہین باشد زبان سخت همان بہ کہ در دهن باشد ہزار شمع و سیاهی در انجمن باشد چو بلبل کہ جد از گل و سمن باشد</p>	<p>اصول خمسہ اسلام پیش من باشد دہان تنگ ہتان بہ کہ بی سخن باشد سگ تو مائل ہر استخوان کہ شد گفتہ ہزار نالہ نمان در دست و خاموشم دلم بہ پردہ یاری فریبے دشمن خورد چو نیست عمدہ جو ابرو بگوشہ نشین تم بچاک سپارید نصف نصف بآب چوبی نیام شود تیغ آفت نہاست شبیکہ ذکر سیہ کاریم فتنہ بیان بیاد بزم احبا اسیر نا لا نم</p>

بازای دیده دم گریه زید در اید
 طوطی از ناطقه معقول و انسان نشود
 صورت نقل و حرکت اصل از انسان نشود
 به کند چرخ اگر سر بگریان نشود
 در ریاضی که کند ذکر بهان نشود
 دیوان خاتم زید و یسکان نشود
 ماکه دزد و غنی غیر بخندان نشود

بغیر بخودی ترک جهان دشواری نیم	نمی آید ز عاقل آنچه از دیوانه می آید
فغان از سر و مهر بیای دهر و اختلاف	سمندر خواهم و ماهی ز آستخانی می آید
تمیز اسفل و اعلی ندارد دهرت عالی	برابر بر تو خورشید در هر خانه می آید
خورد آخر گوشت آن تا که گزوان بزبان بازو	رسد تا لب می از شیشه و پیمانه می آید
ندامم شمع بزم من شنبه لب که می خواهد	که بوی مشک ز خاکستر پروانه می آید
دماغ آشنایان تازه شد از شعر نگیم	درین گلزار بوئی معنی بیگانه می آید
درین دیر از شکست سخنان با چه بگویم	که از ناقوس آواز سنگ پروانه می آید
اگر ده خانه درویش شاه آمد عجب نبود	حریر کج اکثر جانب ویرانه می آید
بدل جا کرد غم ای دیده روشن خدا حافظ	چراغ اولی گشت چون دزد در کاشنای آید

آسیب از بند و اعط غفلت من میشود و نون	تغافل پیشه را خواب خوش ز آفتابی آید
جاگذازست فریبی که نمایان نشود	آه از ان خنجر پوشیده که عریان نشود

بازای دیده دم گریه زید در اید
 طوطی از ناطقه معقول و انسان نشود
 صورت نقل و حرکت اصل از انسان نشود
 به کند چرخ اگر سر بگریان نشود
 در ریاضی که کند ذکر بهان نشود
 دیوان خاتم زید و یسکان نشود
 ماکه دزد و غنی غیر بخندان نشود
 باغ محاسن که باغ ابرار نشود
 مرد باختر از عادت که پیران نشود
 بجز به هم زدن آب بر اسان نشود
 سخن تازه بلب که رو بکین نشود
 بست آن جنب که به باغ ابرار نشود
 دو کم غفلت رسد که بجاو نیست
 شبیه هر چند زنده و جان نشود
 دای بر جی جلاد که بخوابد نشود
 از دست تو قطره در لبی بهمان نشود
 سنگ از کلاه شبیه بهمان نشود
 حاصل نیکی بهر بهر نشود
 پوئل کینه بر و فزون نشود

ساقیا باز اگر از دست غمت
 خون ز چشمم جام و دنیا بے رود
 چون نبرد زنده گزینا شد
 زنگ از تصویر دیا ببرد
 چون در یاد زلفت و طغیان
 چو سافر کو به شب با ببرد
 زخمی از کوسه جانان گلست
 که ز جانش کف پایت رود
 کشتن

زود بر باد بنیم
 جان زن امروز
 فوج اعمالست
 دره میگویی
 مشکل بخت

گردون بیکه
 دو قند کشتن
 چون مرغ
 تنگ از قویب
 رخم زود دیدم
 گرم نظاره
 سوزی بسینه
 که ننده در حکم
 زنگ حسن رنگ
 بلذت و بهر
 صفت زبانه
 از گریه در گذشتن
 تاج اشک

فردا وفا شود پس فردا وفا شود	دانم که نیست وعده امروزه اش غلط
سنگ مزار من اگر آهن ربا شود	نعل افکند براه سم راهوار او
بنیم که اتفاق نشستن کجا شود	بر خاستم بودی وحشت چو گردید
حاصل کجا شکر زنی بوریاشود	نادان بفقر لذت کام و دهن نخواه
این عقده و از ناخن تیغ قضا شود	باش ای نسیم خاطر دگر غم نیست
چون میرسد بلقه لب جدا شود	روزی بود بابل جهان باعث اتفاق
هر طفل اشک عیس معجز نماشود	در گریه یاد آن لجان بخش اگر کنم

حرص و هوا زیاد ز دولت شود آسیر
اکسیر خلق را سبب اشتها شود

مرگ می آید سیحان میرود	از برم آن شوخ رعنای میرود
هست از ما آنچه بر ما می رود	زیت سوهانست و ما چون آهنیم
هر که آید پایش از جاسیرود	گلن اشکم بسکه خاک کوی اوست

سوزی بسینه دار و دریدار
 که ننده در حکم که گریه در تبسم
 زنگ حسن رنگ بر منی لایزال
 بلذت و بهر صورت چو لایزال
 صفت زبانه خطا و در کاب و
 از گریه در گذشتن در پیش چو کاریت
 تاج اشک بیهوشی بایک تاب

<p>در وصف در جهان سود گشتن نیست صیاد و شکاری درین خواب دارم فانیم که کاسم در فکر صید مضمون آب از قویم پیادش بکشت شراب دار حباب رضای ساقی بدو نذر ما هست در یاد ختم و دوش سیلاب گریه من</p>	
<p>خالی بدست ساقی گرسنا خست باشد ای غرقه لب میلا مثل صدق بشکوه او واقف دو چیز است تا واقف دو چیز هر دو فاندارد زجر و عتاب دارد</p>	<p>شادم که تیغ قاتل بهر من آب دارد دیوار موج دریا گوش از جباب دارد هر دو فاندارد زجر و عتاب دارد</p>
<p>روز سیه نه بند هرگز آسیر از چرخ از داغها دل او صد آفتاب دارد</p>	
<p>ای خضر جای گریه حال جباب دارد خون گرمی بستان جام شراب دارد تا جاب بدست ساقی جام شراب دارد هر و شمنی که نرم است در شستن تو گرم اکسیر تانه گرد و سیلاب به قراست بازار بلبل و گل گرم است در گلستان ترداسم نه دارم چون حرص با ده ساق</p>	<p>دار و دمی و آنهم نقشه بر آب دارد گر روی گرم دارد این آفتاب دارد آب بقا بظلمت رخ در حجاب دارد دریاست در روانی تیغ که آب دارد بی مایگی بشر را در اضطراب دارد در خانه رفت گلچین صیاد خواب دارد آنرا که جامه تر شد در آفتاب دارد</p>
<p>ساکب هفتاد و یکیم آید عشق تو جاده ایست که بر چیل شود دل منم که زار ساهی بهل شود بازد کجا غبار نجاکه که گل شود ایدل باشکسته ام و گرد مال ساه سر نه روانه از اثر آب گل شود بختی ز نقطه بند نه چار چیل شود بختی تو جاده ایست که بر چیل شود دل منم که زار ساهی بهل شود بازد کجا غبار نجاکه که گل شود ایدل باشکسته ام و گرد مال ساه سر نه روانه از اثر آب گل شود</p>	

بجز که این گلستان هم بهشتی دارد
از چشم و گوش هر کس فعل تمام سر زود
سویا خبا برای مار عذاب دارد
ایس فعدیم گریست آیم باشد
از ناله یسینه نیر شهاب دارد
در لاسکان رود بخدا متصل شود
۷۸
کما کینه شکست ازین کجای شود
بافیت تا شتاب چیل و فراج
در موسم بار بهر استدل شود
خبر آنکه در در که نیر به طبعین
ساکب هفتاد و یکیم آید
عشق تو جاده ایست که بر چیل شود
دل منم که زار ساهی بهل شود
بازد کجا غبار نجاکه که گل شود
ایدل باشکسته ام و گرد مال ساه
سر نه روانه از اثر آب گل شود

سن چیم از یک سیم یک است ترک عود
 بیجا بگردن سراب و سرمه نیند
 داغ دل از طالع گشته ام چون
 تازه میگردد اگر خود را بچشم نیند
 گم از وصیت از ترس نیند شیدا
 برق خاطرات با تن تنایا عالم نیند
 عجا از تو تاویل با فسون نتوان کرد
 مضمون حدیث است در گویان

بی تحفه سخن بر اصل سخن مرو	منفلس به صحبت امر منفعل شود
صد شیشه زو بسنگ نشد محسب خجل	ظالم ز شوق جور و جفا سنگدل شود

زینت پسند اهل معانی بود اسیر	
گسیوز شانه مصرع ناخن بدل شود	

هر که از راحت بکوی فقر یکدم مینزند	بشت پا از بی نیازی بر دو عالم مینزند
قطره خور آنکه از مخانه عرفان او	افکنده خم بر فراطون جام برجم مینزند
هر که از پرخانه ترک خودی بخورده است	شیشه های نه فلک بر سر هم می زنند
بر سر ری سلطنت هر کس که گنج فقر یافت	لافت درویشی چو ابراهیم ادبم مینزند
هر که در قبه آمد از ازل شمشیر صبر	گر شود صد لشکر غم جمع بر هم مینزند
آه پی در پی کشد چاروب و صخر فلک	آب بر روی زمین شک مادم مینزند
هر کجا سازد بیاض گردنش اظهار نور	کاذب ستار صبح صادق از صفایم مینزند
کشته آورده پیش پور مریم بے برم	زنده سازد از سیحالی اگر دم مینزند

کجاست ز جیبی که کند در زهرست
 نقد و دریشی گریه و خون تو کجاست
 با چندی و جام که هست لب بر آب
 چون روز شد اندیشه بیخون تو کجاست
 نیست که جان از جهان دوستان

الفت بتو ای جانم چون تو نماند
 بی تو چو طایفه از سر پادشاهان
 چند آنکه مداد ای من اکنون نتواند
 بی جام کجاست شربت جیشت میسر
 بی تو چو جهان کار فراطون نتواند
 از صید گدوم که در پیش است

یک صیدم از طایفه مضمون نتواند
 قنکست چنان دور که در خانه میند
 با غم و کالان با غم مضمون نتواند
 زینست که سر آه چنان خون حرات
 لب ز زبیل سنگدلان نتواند
 بی از خانه که از اهل کراست با نند
 یا خدا تا صدی سال سلامت با نند

آواز بلند و رسیده و زور و زاری
 جگر شکسته و دل آوار
 چرخ یک نفس است در یک لحظه
 تا جیب دور آمد و می آید
 حافظ می فرماید که در وقت مصیبت
 حسن تو بعد از او داد علم برد
 هر که می بایست و می گزارد
 گنجینه

کار صفتی که آدم تمام با او است آمد
 اجل آن کرد به نیشم که سچا کند
 کسبست در عالم اسکان کنایه کند
 دامن زمین آن کرد که در یکند
 من بهر از گوشه غفلت نماند
 با حجاب سببی نماند

بعد از این بی رویی
 زین سبب بر جانم
 با از سر مندا
 در بوی دل نماند

بگذشت شب و برقت آن ماه عیسی نفسم هم آمدے کاش ده چند تپید بسمل ما امروز ببلوه گاه وحدت باقامت یار مصرع سرود دیوانه گیسوے درازش	صبح ست که روز محشر آمد زین سان که اجل ز درو آمد نوبت چو به قتل دیگر آمد سر مد صفتان منم سر آمد یک رکن بوزن کمر آمد زنجیر کشان به محشر آمد
--	--

۸۱

می ترسے اسیر از نگیرین چشمے واکن که حیدر آمد

عقل هم بودی خضر به صحران کند
 سیکانی ایچم تو بر طاق جانان کند
 گل به بیل نماند بهر چه جانان کند
 می اگر دیده و نشان یقین نماند
 زاده شهر چین نیست که سودا کند
 هست خام از طالع برگشته آمد

بعد ازین حوصله عشق کسے تا کند اولین زخم پے رخصت جان کافی باد بسکه هرول تماشای جالت نرم بهر آنکس که تماشا که عالم شده ام	انچه کردی بدلم سنگ به میان کند بعد ازین قاتل مار حم کند یا نه کند چه کند سنگ گر از شیشه مدارا کند چه تماشا است که او قصد تماشا کند
--	---

از نوئی زلف و حلقه چشم تو دراز
 دل را ز دامن عشق بر یکانه ساقند
 طوق و سلاسل بن یزدان ساقند
 مال قلم که سوزدم ساقند
 اول قلم ز چشم پر و دانه ساقند

در صبح تابش گرم می باشد
 در روز و شوق تو در خواب شد
 که بر سبیل و دلم با رنگ دل
 ز چشمه ناله کنییم جواب شد
 ز قیامت بسکه گریه دل بکشد
 غلطی طاری که خاک بر کباب
 آن است و صمیمی چه درین بین
 غمزدیم آب و دستی ملاقات شد

بر چهره اش درین خط از کبریا
 سرخس از آن گویا در فیض سجایا
 روزی که از فرشته آمد حساب شد
 و آن علی بود و جهان آفتاب شد
 سخن گزید چون بنیان آفتاب شد

غنچه شد پامال چون از شاخ ریخت	وای بر طفلی که بے مادر شود
گر نباشد کوه تمکینش سبب	کشته افلاک بے لنگر شود
گر ترا بیند چنان قد خم کند	قامت جم مثل انگشته شود
قطره آب ارفند بر خاک من	از حرارت خشک چون گوهر شود
که بر بزم حسن اوزید است آینه گر چشم اسکندر شود	
دریا براه شوق تو گرم شتاب شد	زین پای موج آله دار از حباب شد
هنگام خنده بوسه لعل لبش واست	ممنوع کی بود چونک در شراب شد
دنیا ترابه ایست کزین راه پر فریب	هر کس گذشت رو بقفا آفتاب شد
انگور دانه دانه تسبیح زاهد است	شاید دعای ساقی مستجاب شد
ساقی چه احتیاج گزک بعد می کشی	از آتش رخ تو بطمی کباب شد
باشد بیان غفلت ان باعث عروج	یوسف عزیز مصر ز تعبیر خواب شد

از جناب خدا اسد الخطاب شد
 نازم بجا کساری مولای یونان
 از مصطفی عطا لقب یو زاب شد
 یک یک شیند و بر دلق دل تم نمود
 در لاسکان بر اینچه سوال و جواب شد
 سلمان زینتر یافت دم لطف و امان
 چون ختم کرد قلم بر خراب شد

بهت یک شماره باون چه کم کرد
 که داشت دستش تالم حکم آفتاب شد
 از قربت تن او سر کفایت شد
 و ز سر میزه اش بگل رنگ لب شد
 انگشتی براه خدا داد و در بود
 سائل ز دست فیض یلکان بکشد

کیمه ذکر پریشانم نمود اسم
 نام محفل احباب را پریشان کرد
 ساده لوحان که نظر برین می افتاد دارند
 آب از چشمه آینه مندا دارند
 حال و حشر زندگان خوش که دین در پر
 کم مروتند اندیشه فرود دارند
 دوم که در دل از حسن تو آگاهینند
 در نظر بر من می بینم تماشا دارند

نام علی گرفت و دعاستجاب شد حمید فرشتگان ز هلال رکاب شد هنگامه که بعد رسالت مآب شد از دست شمر خانه ایمان خراب شد	مقبول حق چنانکه باندوه هر نبی شاهی که تاخت بر سر افلاک خشم قتل حسین بود باخته نتیجه اش ناموس دین نیز بدسیه رو بیاورد
--	---

بعد رسول که در همان مرتضی اسیر کاری که از جناب رسالت مآب شد
--

فلک که صحبت احباب را پریشان کرد به پیش و بر نیز در انجم ز کاهش غم رسید حروف پریشانی شمع به فلک نسیم کوچ زلفش بروی بحر وزید خوش آن زنج که از اینک هاست خوش به آبرو به که نالم که چرخ چون غریب	چه عقد گوهر نایاب را پریشان کرد دماغ خشک من اینجای پریشان کرد بیاض انجم و مهابت را پریشان کرد چه موج غنچه گرداب پریشان کرد حواس خمسہ قصاص را پریشان کرد از رهنمای خود این آب پریشان کرد
---	--

شک بر پیشانی زدم کیست
 دیوانه باب غنچه بیا دارند
 حال ارباب صفا خوش که بود بیایی

دامن پاک ز آلائش دنیا دارند
 خدا ز جلد گرانمایه جو آتش گیرند
 بیابانین امیر غنچه بیا دارند
 به صفایان جهان در بنو خورشید

رخت انداز که از شر بیاید
 در غنچه زندی تو آدم و خوا دارند
 بکنند از سختی دنیا که غم ز اندام
 لعل و باقوت که جاد در دل خا دارند
 درین چین ز کلام ابدی حق یکجایی
 که بگلش صفت شمع آفتاب یکجایی
 سپین ز بر گیسو شست که است شستند
 بیخ و بنم غنچه پریشانست آب یکجایی

پنج گل آید شید شید
 که بوسه خون ز نسیم بهار می آید
 خط خدای زلفش در پیش رو صاف
 می آید ز نسیم بهار می آید
 چوب ز نسیم بهار می آید
 ز نسیم بهار می آید

بوقت گریه بیا دم کد ام گل آید گریه تم چو بیا د صفای دندان نشان گریه نباشد بد هر غیر تعب عجب چو ش هار ان نشد اگر فساد	که جای اشک زنگان تر گلاب چکید بجای اشک چشم در خوش آب چکید از آتش ست اگر اشک ز کباب چکید گرفت فصد رگ سنگ خون ب چکید
---	---

زمین سپهر از سپید سپهر چو اشک مرد ماک ز دیده پر آب چکید
--

صبا بصرین چمن مشکبار می آید مگر بجاک شهید تو گریه خواهد کرد چه گونه شیشه دل این ز شکست بود بسوز ماتم کس دل چنان که خرسند برنگ طائر رنگ خناب سپر شوق خیال چهره آن حوروش مرا پس برگ	مگر ز کوچه کیسوی یار می آید که ابر قطره زن از کو بهار می آید که سنگ حادثه از هر کنار می آید مرا که گریه بشمع مزار می آید بدست قاتل من خود شکار می آید فرشته میشود و در مزار می آید
--	---

ز نسیم بهار می آید
 ز نسیم بهار می آید
 ز نسیم بهار می آید
 ز نسیم بهار می آید
 ز نسیم بهار می آید
 ز نسیم بهار می آید

ز نسیم بهار می آید
 ز نسیم بهار می آید
 ز نسیم بهار می آید
 ز نسیم بهار می آید
 ز نسیم بهار می آید
 ز نسیم بهار می آید

ز نسیم بهار می آید
 ز نسیم بهار می آید
 ز نسیم بهار می آید
 ز نسیم بهار می آید
 ز نسیم بهار می آید
 ز نسیم بهار می آید

<p>ای خوش آنکه بسجده در خانه زدن ساعتی وقت از بهمت دم دانه زدن بوفند از قتل خون صوفی بخوا امش از کعبه گرفته دیه بخانه زدن مشی از یاده پی جام بخت کردن فتمی شستیم بیک پیخانه زدن بهر از گوش پیام بر که زدن بهر از گوش پیام بر که زدن</p>		<p>مردم اندر قهر غم در بخت شیر نشانی در میان چاه جان دادم که ریادور بود</p>	
<p>مردم از درد کمانیکه بغریا افتاد میتوان یافت که از شتی بیدار افتاد انچه شد شد بسرم آنچه که افتاد افتاد که بسرقت سپهر ستم ایجا افتاد نخش مقول شد استاد و جلا افتاد سر و بر پای تو صد مرتبه افتاد آتش بود که در خانه صیاد افتاد رعشه در بال و پر مرغ چین افتاد</p>	<p>کار تیر تو اگر باد لم افتاد افتاد از غلط چشم تو گر برین ناشاد افتاد شکوه حادثه از چرخ شکر چه کنم رفته بودم ز درد دست بر و یکدم تا حد قتل که آن عیسه دوران چو رسید تو باین قامت موزون چو گلشن رفتی اثر ناله مرغان گرفتار پیرس ناله در چین از بدعت گلچین کردم</p>	<p>مثل فرهاد نیم نابله عشق اسیر ناله کردم و صد کوه بغریا افتاد</p>	

مردمان با هم بی همه کردند پیر
خیمه در کنگش شتم بیاورده زدن
فره پیرم نشد از شک طوفان بزد
بخت چینه دو و صد توم شست زدن
را اهل فاش پوشد گریه وینا کردن
دل چو خون شد بدین خفته چو چو
سجده در دست گرفته و یکبار
کوس در کعبه و تاقوس بیجا زدن
طرح غنچه نمان سوختن بخت
مهرش این نیست که در خورشید افتاد
شک دل از شغف مردم دنیا نشدم
خود را بگل که چو آن گشت افتاد
شاید از قافله با خبری داشته اند
آشنایان که به معنی بجان زدن
مهر اندر طلب زرق چو کمر نشود
که گریه در دل این رشته از زدن
بخت خانج اسیر است دندان حق
و چه بپزند اگر نقیب بین خانه زدن
علم

یاد آن صبح که از خواب بیدار تو بودی
 بخت تو در پیشم ای کجاست بدیدوار تو بودی
 ای قیامت ملک سینه زلتم باز شد
 آن بزم که شمع وصل بکشتار تو بودی
 لیست آواز ده دوازده عالم تو بودی
 بلیل ز تو سر برود از زنگار تو بودی
 سخن اینست که از کشتن تو بودی
 دوست از او از آن شد که گرفتار تو بودی

مردی از یک سخت زنده جاوید شود	به سیاح اب حجاز نما تو رسید
اندر آن روز که دولت بدو عالم دادند	حصه دولت عقیلی بگدای تو رسید
بادشاه دوفهان گشت باقبال بلند	وقت آن خوش که تال بال حجاز تو رسید
داشتم گوش چو بر خنده گل در گلشن	تا که بلبل بے برگ نوای تو رسید
کردی آن روز که ملبوس بگلها تقسیم	غنچه را هم گره بند قبات تو رسید
دید در کوی خود آن قاتل عالم چو مرا	بغضب گفت مگر وقت قصاک تو رسید
از چمن سیرکنان رفتی و با جاذبه شوق	سر و چون سایه زگلشن بقفا تو رسید
آه در روز ازل دانه من از تیر خاک	سر و چون کرد و سهر برق جفای تو رسید

ز سوالات نگیرین چه اندیشه اسیر	
حیدر آمد بلخ عقد کشتای تو رسید	
وی که تهمان بنظر سرخی رخسار تو بود	برگ هر گلن چین پرده دیوار تو بود
دید بوسی و ز پا از سر حیرت افتاد	بر سر طور مگر جلوه رخسار تو بود

ای زلیخا اثر طالع بیدار تو بود
 حسن پوست که زلیخا زدن تو بود
 راست اینست که زلیخا زدن تو بود
 شکسته سپهر بپایش تو خدای تو بود
 ۸۸
 یافتی دست بجاری که نثار تو بود
 عالمی که زلفان چون جری می آید
 جلیت باد که تابوت کسی آید
 بجای آنست که گل را بکوبد
 که از روی سیاحتی خدای تو بود
 یقین از خوشی با طر و شقایق تو بود
 کسی می رود آخوند کسی خدای تو بود
 از پیران عجب خدایان تو بود
 دست این چنین از بزرگ تو بود
 وزیر صدر رخ چین تو بود
 خال از دست تو تو بود
 غنچه بی بجار تو بود

دست زینست که از پیراهن میگذرد
 آه از آن تشنگی که در بوی خوار گذرد
 گسک و دیوان سکوینو که گذرد
 خشمم نازک ایام جان خست گذرد
 چرخ از کعبه بپایین ز کعبه گذرد
 نفس باقی تو بودم درین حجر خفا
 چون جاببیت که بوی خنده در با گذرد

چشمم بالا گذرد از سر خشمم
 پیش منجمم اگر محفل لیل گذرد
 در یک نظر نظاره جانان تمام شد
 در کمال غم و غم که در آن تمام شد

سطره زدم و دلم و گلستان تمام شد
 شد و در سرمه ای گردون تمام شد
 گریه بید و فصل دستان تمام شد
 تا زینست ز کعبه فراغت نه یافت
 عم و یوق همه باران تمام شد
 محمودم از نظاره ز کعبه تمام شد
 تازگاه تا سرمه ز کعبه تمام شد
 بر زانوی حجاب بود فرق یوسف
 کادیت ایسری زندان تمام شد
 در کورم زنده و زینست تمام شد
 به نازم غلط شب جوان تمام شد
 باران شد بودی آفتاب تمام شد
 محمودم ز کعبه زان تمام شد

<p>گرفتار خواهی از آن تیغ سپهر نیز اسیر</p> <p>ملک الموت درین کوچه بس می آید</p>	
<p>گر سوی بشکده آن شاهد رخا گذرد</p> <p>نی از حق پریشانی اعمال نه پادشاه خلق</p> <p>جای خود ساخته ام صورت بنو درو</p> <p>بگذرد و گریه بر کوه شود پست ز خاک</p> <p>آه از نفرت جلا و عرق بریزی من</p> <p>صاف دل را بجهان حسن پستی شعار</p> <p>هر که آماده رفتار ز کوه تو شود</p> <p>خوی بیگانگی او همه آفاق گرفت</p> <p>آه از عمر که از جلوه گش مثل حباب</p> <p>زینستن از مدد غیر کم اندرون نیست</p>	<p>راهب از بت گذرد بت ز کعبه گذرد</p> <p>ای خوشا عمر که در عالم سودا گذرد</p> <p>کاش جازه سواری سکوینو گذرد</p> <p>انچه از دست غم هجر تو بر ما گذرد</p> <p>به که نالم چو ز انصاف سیجا گذرد</p> <p>عمر آئینه بدیدار و تماشا گذرد</p> <p>پای در ره نه گذارد که ز دنیا گذرد</p> <p>روزگار است که یوسف نه یمن گذرد</p> <p>چشم تابا ز کعبه وقت تماشا گذرد</p> <p>مروه کوه که ز احسان سیجا گذرد</p>

کویند با که صفت چنان باشد
 که آب با گاه گاه فروشد
 عشاق و مصور پیام دی همت
 دارند بر سر آنچه سر دارد فروشد
 در یاد زیند روی کلما که پوه صید
 میل بکت اندوید از فروشد
 ز یاد این قوم که در خشت طبیعت
 ز یاد این قوم که در خشت طبیعت

بی بی هم ای آسیر نه شد قابل پسند مانوش درین خیال که دیوان تمام شد	
در همه بحر کی گوهر مقصود نبود پیش از نیم که مس قلب اندود نبود کشش زلف ایا زودل محمود نبود عشق میخواست زین آنچه که میجو نبود که دران هیچ بجز جلوه معبود نبود صاحب معجزه حضرت داود نبود	در جهان آنچه که در کار مراد نبود زره و مهر کی در نظر می آید دل من بود که گیسو تو باغوش ر بود من کجا صبر کجا رنجش اورا چه کنم که دم آن معبد تو حید پے سجده پسند نرم میگرد دل سخت تو چون ناله من
دوش در خلوت خاص تو نیاید چو آسیر منهار نجش بیوجه که موعود نه بود	
گویا گل تصویر بگزار فروشد یوسف زین آرد در بازار فروشد	آنانکه من نخوت اشعار فروشد در بزم سخن شعر من و نام حریفان

بی بی آسیر از درین ماه فروشد
 سال فروشد که یاد فروشد
 دل ز غم خون شود و بی طاقت زین
 فاقه آنست که نوبت بسوالت زین
 صورت ماه بمرست تو زیند یک
 ۹۰
 با جبرانش که نقصان کجالت زین
 چرخ کی منت آفاق و دوزخ ترا
 اسیر و اگر لب بسوالت زین
 از گردن باری عصیان جهان زین
 در خشتی بر سر روی صالت زین
 دست جبریل بدامان جلالت زین
 باش ایل ز غم بگویش حبیب
 که بدامان دشت گویا زینست کز رایدیل
 در فرشت که زینست کز رایدیل
 روز عیش زین صفت جیاجین بد
 نوبت خشنود از غم جیاجین بد

آن فتنه که بر سر خاکم گذارد کرد / منیج نگاه نیز بنگر / در کعبه ترک غم و غمات آهنگ کرد / دانست هر که سختی یابم را حاکم / دل در بلای عشق مرا ببلانمود / نند حیات خود در کامل عیار کرد / و دشمن نکند و این چنین دوستدار کرد

شیر این دشتی در وزانه بسرن بشکار	که شب فاقه پروباه و شتالت نرسد
طوطی حمد تونی در چمن هند آسیر	کس بشیرینی اندازد مقالت نرسد
ای از رخ مقام تر یا بلند شد	وی از لبست حدیث سیما بلند شد
آمد بهار در چمن و سبزه باس تر	از هر طرف چه گردن دعوا بلند شد
از دام حرص سینه شهبا ز بود و هر	زینوجه آشیانه عفا بلند شد
بی داغ عشق شهرت انسان نمیشود	از ماه مصر نام ز لیجا بلند شد
یارب کدام طفل صغیر ست فی سوار	از هر طرف قیامت کبر بلند شد
از من حدیث حسن تو نشنور عالم است	گر نام آفتاب ز حریا بلند شد
دید آنکه قامت تو و شورم شنید	بر پا قیامت است که غوغا بلند شد
آمد آگه بچشم ترمن خیال زلف	پنداشتم که دود ز دریا بلند شد
در حسن و عشق فرق سزونا آسیر	گیسوئی چو سوی سر ما بلند شد

همچو یک زندان خفت سکنند / آینه که عکس ترا در کنار کرد / واقف مگرد که در دست نبوده است / غنای که گوشه سپیدم اختیار کرد / حال از داغهای دلگیر تو نیافتد

چند ناله بر زمین نظم کار کرد / آه این چه طربست که از زخمهای تو / تار به باب دارک ابر بهار کرد / اندوهناک باجم افلاک چه یافت / اینک که داغهای علم را شمار کرد / در گلشن زمانه تنم غمی میوه دار کرد

از کس بمن رسیدم استغفار کرد / لم یائی بهمت عالی رسد آیم / صیاد عنکبوت کس را شمار کرد / سامان گیره تار و قوا شمار کرد / در در نقاب سنگ نمانم هر شمار کرد / از آسمان که زنده او در شمار کرد / در خاک رفینم و آنم شمار کرد

در دل چون کم نظار بان تو خنجم
 بون مسافر که بتاریک شباهد
 در قمر زلف سرازیر نشانه دل من
 دای بر عمر اگر در طلب جا رود
 آخر کار پیر خاک نشستن کم خطرت
 هست که ز کد چون یزین شاه رود
 نایبانت بهم کم کشتی و کم شمشیر

روشن چراغ لاله ز خاک مزار کرد لبریز جام لاله ز خون بهار کرد هر شمع کاراخته دنیا له دار کرد داخل بدست شیره دندان مار کرد گل خنده در چین بنوای هزار کرد پیر این شکیب مرثا ر تار کرد سکن بکوه کبک دری اختیار کرد کافر محبت بت ز نار دار کرد روسوی دشت چون شتر بی مهار کرد	احسان تازه برین بکس بهار کرد رفتم بیخ و ساقی دوران برای من در جگرش زخوست کاشانه ام پیر بیمار زلف یافت به تشخیص خود طیب در شوق او چو ناله سوزون زن شنید کاکل که بر رخ تو پیریشان شد نسیم دیوانه خرام تو شاید که شد چو من نام خدا بسجده فراموش میکنم خود را نیافت قفس بند غمت چون
--	---

از کف نداد دامن من خار رشک آسیر بوکر دگل کس که دل من نگار کرد	حرص دنیا که میان دل آگاه رود بچو دزدیست که در خانه آتش رود
--	---

حرکت شد چو سکون تاس بیقرار
 خواب دیده چو خاک پاک بگردار
 تاز بیتی بی خوندن ز شمع بدوست
 ایلی ناله میری طایر سیاه رسید
 با تمام به که احوال خراب گویم

در چشم تو سحر گاه که در شمع سبزه
 تر نشی بود که در سحر سبزه
 چشمه قائل شده از سوز و غم
 شمع خنجر خنجر خنجر خنجر
 چشمه قائل شده از سوز و غم
 چشمه قائل شده از سوز و غم
 چشمه قائل شده از سوز و غم

فستق من کین ازین سکه در رخ
 بر کمانه نقد بر دو عالم را به خواهی دید
 غنچه دلگیرم اندر باغ استی نیست
 چه رخ اگر دارا آید بگلستان کوی نیست
 بر طراز از خزن من نیست در کوی نیست
 دست بخت بر که در دست بختی نیست
 بیوش باش که گلشن بن باغ سگند
 بیاید که کیر و دوزخ طاس کند

اثر از خرسن من نیست ندانم یارب	برق فرود قدم رنجبه که سیلاب سید
در کفم نامه عصیان چو بحث و اوند	با ورم شد که کنون نامه حباب سید
گر به کردم چو به پیش رخ آن غیرت	خلق دانست که باران شربت سید
همه آفت بجهان در طلب بق بود	ماهی از گر سگی در کف قلاب رسید

اشک در سینه من نام کدورت نگذشت
 گر زبشت بصحرای آسیر آب سید

مے شنیدم کو برات بوسه بر مایه	فی غلط کی سید بد گر سید به کاهی دهد
آب تنیش شل من باشد نصیب عین	هجو سوسنی نیل اگر فرعون را راهی دهد
گر گنج جبرش سیر باید جان و لنداز و بگو	آه ازین کافر که یوسف گیر دو چاهی دهد
گر به بینی نخل بر گوری کف حشر ببال	زانکه هر برگش نشان از افشاهی دهد
بگذر از احسان چرخ دول که همچون کبر	زرد ساز و چهره از غم گر پر کاهی دهد
طینت صافم اگر در سایه زانخی پرورد	صورت طاووس گردون بفضیه ناهی دهد

کشیده دامن و فغان و خجسته سگند
 گل از زمین بنزار احتیاط سگند
 دلم فریخ نکاست بخت چو پیش سگند
 چو بخت سیکه به راه صراط سگند
 فغان که شایسته چه بود و فغان

بهار از چین این صراط کند
 چو آفتاب فروغ دوش بود و دایم
 کیسه رو به بخت ازین سگند
 بختان بیدار و غفلت که میم چو فتن
 لب اگر سخن احتیاط کند
 نجات نیست جز بخت و غریب

بوم که زوی بساط سگند
 ایسر شاه و کد از تل نیست
 کیسه آمده در این بساط سگند
 آنکه دست بوس از نقش خدا سگند
 ظاهر و درق ز شش اعمال سگند
 کس نشد عظم و دوزخ از بخت سگند
 سایه از عجم بای به بنال سگند

بیا که در دوزخیم باغون زدگان
 نیم سلسله استخوان بجنبانند
 که دوتاله اهل زمین اگر شنود
 بپنداید دوسر آسمان بجنبانند
 ای کز نیمه طلب باطن چه کند
 ای کز دل پیرو جوان بجنبانند
 که شوم دل پیرو دماز نمود
 ای که بودم اسد الله دماز نمود
 شاه فرمود همان پنجه سیاه فرمود
 دست بدم چو کوناه شد از آن
 حجتی بخدا فیصله یافت بود
 در کوزه من آفت بالی را
 ای که نیمه طلبم آن شاه دوا نمود
 وادرس یکست چنین بهم در دوا نمود

خون ناحق ز حیا گردن قائل خم کرد هیچ داری خبر از حال گدای درخیش بخل سامان عذابست که قارون باشد خسل من از کرم دیده تر شد پس گ آه و و گرگ و بره و دخت نگاه تو به تیر چشم پوشیده از برق صفای بدت	من سبک گشتم و او بار چو حال کشید پا بدامن ز پریشانی احوال کشید بسر و دوش عبث بار زرومال کشید وای بر مرده که او منت غسال کشید کبک طائوس و بهار زلف تو در حال کشید مهر خجالت ز رخ آتشه مثال کشید
در ریاض سختم بلبل شیراز آسید آمد و سر ز خجالت به تیر بال کشید	
اگر بچوش جنون دل عنان بجنبانند زمین به لرزه دهد آسمان بجنبانند طلب کنم ز خدا مرگ و آرزو دارم چو طر ز تاله بیاموزد از دل عاشق	بچرخ سلسله لنگشان بجنبانند اگر ناله دل من زبان بجنبانند که تیغ او بدعا یم زبان بجنبانند صدای زنگ دل کاروان بجنبانند

نام جلا دوز از افکار
 چون بالاست از آن گشتن
 میگردن چشم سبب است چو قتل
 میخواند که کند
 نزدی رشتن و فیض عالم
 بکشد تیر و از پیشان افکار
 بعد از این گون او کند تیر بلند
 رفت

ختم زدن و ختم بستن و ختم خوردن و ختم دادن
 دلم به نیست دنیا اگر چه خوشتر شد
 مرا آسیر چه دشت از کز خوشتر شد
 این نظر ضعف نشانیست که درم بکاف
 ختم ختم ختم ختم ختم ختم ختم ختم

رفعت حوصله موقوف بدولت کردند	چون نباشد نظر صاحب کسیر بلند
نام سودا شده از خط سیاست دشمن	کرد گیسوی تو آوازه زنجیر بلند
آن پری و سوی زندان سیرین چو گشت	بانگ فریاد شد از خانه زنجیر بلند
خاک شو خاک که مرتبه خواهی بهمان	یست از خاک شدن تریبه کسیر بلند

شکوه از پستی طالع نه کنم باز آسیر	
که سردار سرم شد دم تعذیر بلند	

بجاست گریه عاقل از بهمان ترسد	بدشت را بهر زمان میر کاروان ترسد
دلم ز سایه گیسوی دستان ترسد	چنانکه طفل ز تاریکی مکان ترسد
بخاک گر چه برابر شدم ز بی برگه	هنوز خاطر از نام آسمان ترسد
جهان جان توئی ای جان جمله اهل جهان	توئی اگر به جهان که جهان جان ترسد
دلم ز آمد پیری بخوشی میزد	چو عند لیب که از موسم خزان ترسد
فلک ز آه دل من ز خویش میزد	چنانکه دزد ز آواز پاسبان ترسد

ختم ختم ختم ختم ختم ختم ختم ختم
 سیاره گاه ختم ختم ختم ختم ختم
 آنکه که کرد انداخته ختم ختم ختم
 ختم ختم ختم ختم ختم ختم ختم ختم
 ختم ختم ختم ختم ختم ختم ختم ختم

شاید که ختم ختم ختم ختم ختم ختم
 ختم ختم ختم ختم ختم ختم ختم ختم
 گویا ختم ختم ختم ختم ختم ختم
 بستان که پیوست که پیوست که پیوست
 ختم ختم ختم ختم ختم ختم ختم ختم
 ختم ختم ختم ختم ختم ختم ختم ختم

ختم ختم ختم ختم ختم ختم ختم ختم
 ختم ختم ختم ختم ختم ختم ختم ختم
 ختم ختم ختم ختم ختم ختم ختم ختم
 ختم ختم ختم ختم ختم ختم ختم ختم
 ختم ختم ختم ختم ختم ختم ختم ختم

ساقا دوست دست نیست
 شکست صفت است بیو نه
 اینقدر هم بفرایند
 آنچه بشد که نشد
 باده آب قافاش نشد
 در پرده ظلمات نشد
 معش که را بنودای حل زار
 سبب عشق که را بنودای حل زار
 عاقبت جسم تو باریک بود و شد
 زهر است سر قندم گوی که نیست

بدان مژه چون طفل پروردش بر تو	باشک چشم ترم هر مادرست دارد
سخن ز چشم سخندان یار من آموخت	بجاست لطف اگر گاه و سامری دارد
دل به پستی او بار رونق خواهد	بجایه یوسف من شوق مشتری دارد
بچشمم که مشکد اشک چشم گریان را	درست و جوهر پاکیزه گوهری دارد
به بعضی مکینه اگر در حبست ترک فلک	دل ز ناله بکشت تیغ حیدری دارد
به خواب جانب حور و پری نظر نه کند	کسیکه از تو ملاقات سرسری دارد
چو نور چشم بعیرت فرود دانستم	که دره جلوه خورشید خاوری دارد
کلید موج حوادث بن چه خواهد کرد	حباب خانه من طفل بی دربی دارد

ترشدم از غم تو چشم و دهن شد
 بدو بیکه در فن شدیم گشت
 خاک بن صفت تو جام و بیو نه
 آفریدل نه گرفتار نیست گشت

اسیر شمس قرچون دو قرص سیم و زرند	
مگر فلک هنر کیسیا گرس دارد	
قطره قطره جو فرا هم شده جوشد که نشد	رفته رفته همه عالم همه و شد که نشد
رفتن کوچه جلاد به کارم آمد	عاقبت فیصله تیغ و گلو شد که نشد

عقل زلفت تباران طوق گلگون نشد
 که از ترنم خاک شد گشتی آسیم
 مرا فلک بیای تو فرشته که نشد
 آنکه تن غبارش تقدیر پیوسته
 در قتل گاه یکبار به شمشیر پیوسته
 از عاشقان جلاد و شاک که شمشیر پیوسته
 از اعدا و دشمنان که شمشیر پیوسته
 در وقت خواب باش پیوسته
 این نفاق ترکش پیوسته
 هر آنکه در طریق و فایده اند
 در آن خیل پیوسته
 در دهم

بجوش و زخم بدین بهر مراد
 پیش آمد و نیمی در آتش جانان
 ستم که بین بود علق من ز نیش
 فرود آمدی زده را باز توان زد
 پیداری مثل سبب خطا است
 بنیایان کس که نه خواب گران
 ز غیابی ضمیر فاش بر آه کل شکست
 نهادم در گران دو مانع از کین
 کین بیل خورشید جلا دادست جلالت
 قیام چو این گل خنده بخت نیست
 گرفتارست در دوزخ آسمان گل خنده
 گمراهی در آتش آسمان گل خنده
 شوم مجروح از زیند و سینه و دم

در و بر اجتماع دو نعمت محال شد		تا طفل آب و نان خورد شیر میدهند
آه از فرب کاری اهل جهان آسیر		
خود میکنند و طعنه بتقدیر میدهند		
آن غمزه قاتل بدل و سینه سنان زد	وان عشو به یک ره تاب توان زد	
در کج لحظه نگذارد که کم خواب	این دیده که آبی برخ خواب گران زد	
امید رفاقت همه چیست با فلاس	به گام خزان خیمه بگلشن توان زد	
سیر عجیبی بود شب تار که صوفی	از صومعه برخاست در پیر میان زد	
تقلید بکبار نیاید ز گران خیز	کی جسم قدم بر قدم روح روان زد	
هشیار همان ست یمن خانه محالم	کز مدسه خود را بدر پیر میان زد	
زین وجه که با بروی یارست مشابه	ناخن بدل خلق هلال رمضان زد	
از بسکه دلم زخمی شمشیر زبانت	هر کس که سخن تیر بین گفت سنان زد	
بی شبه بود قاتل خندیدن عالم	هر کس بجهان خنده بسبب گران زد	

باز نشان دفتر از پوای به دل شد
 ایسم از بهر او که پند بی نامه بخت کین
 تقاضای نماید نامه بیرون از دل شد
 لیکه ما کس که چشم میگرد
 زنده دست کشیدی بر دست میگرد
 قیسم دم ظالم همیشه در دم است
 هر چه از دست میگرد

که مایه من قریب کن
 ای فوادم خدا نصیب کن
 خاکساری ست از تو که ازل
 مصطفی را خدا نصیب کن
 اقل عشق را خدا نصیب کن
 چون مدافسان نصیب کن
 که مایه من قریب کن

نشان فوج چو افتد شکست میگردد مقیم هر که تهر دار بست می گردد ز بار میوه سرشاخ پست میگردد که نیست میشود آنکس که بست میگردد که مور پانند و فیل مست می گردد به باغ نی مگر این مارست میگردد بلند میشود آنکس که پست میگردد خراب باد جام است میگردد چرا افتاده من فاقه مست میگردد چو آسیا که بجای نشست میگردد خدا پرست کجاست پرست میگردد اسیر در رمضان می پرست میگردد	ز راستی گذر فتح خویش اگر خواهی هوای گلشن جنت باد و مبارک باد بیاض و دهر بود و غر لازم دولت زمانه منقلب و بی ثبات هستی دهر به کوچه تو ز بالیدگی چه باید گفت بناله ام بودی سبب توجه زلف ز آفتاب شنیدم همین سخن دم صبح کسیکه یک نظر آن جام چشم میگون و نصیب من شده کی باد به باغ گونند سرم رضعف بالین هست و دانش بخر علی نه پسندم اطاعت دگران گذشت عمر زبندی نشان تقوی کو
---	---

که مایه من قریب کن
 ای فوادم خدا نصیب کن
 خاکساری ست از تو که ازل
 مصطفی را خدا نصیب کن
 اقل عشق را خدا نصیب کن
 چون مدافسان نصیب کن
 که مایه من قریب کن

که مایه من قریب کن
 ای فوادم خدا نصیب کن
 خاکساری ست از تو که ازل
 مصطفی را خدا نصیب کن
 اقل عشق را خدا نصیب کن
 چون مدافسان نصیب کن
 که مایه من قریب کن

که مایه من قریب کن
 ای فوادم خدا نصیب کن
 خاکساری ست از تو که ازل
 مصطفی را خدا نصیب کن
 اقل عشق را خدا نصیب کن
 چون مدافسان نصیب کن
 که مایه من قریب کن

چنان خرم دل از دیدن این کتاب
 که شمع بر آتش عشق و محبت
 میسوزد و سبک بی آتش جان
 میسوزد و سبک بی آتش جان
 میسوزد و سبک بی آتش جان
 میسوزد و سبک بی آتش جان

روزه که سحر بود چنین درو سحر بود محتاج بوی گل به نسیم سحر بود اے چشم از تو چشم مرا این قدر نبود یاد آن زمان که جامه هستی بر نبود شاید که در نصیب شب با سحر بود قاصد که از تپیدن دل بی خبر بود مثل توش سائیه خیر ایش نبود آنجا که جبرئیل امین را گذر نبود در ره بجز گرانی بار سفر نبود از ضعف دل که آه مراد رجبر نبود لیکن خوشم از نیکه کسی هم سفر نبود جز بخودی آسیر مبارک سفر نبود	ای که یافتم همه از هستی من است در گلشن که شوخی اوی گرفت گل سیراب ساختی همه گشت اسیر من صد خار غم بدامن من دست میزند پوشیده ماند رو تو زیر نقاب لاف یارب چه شد که هیچ نیار و دارو خبر بودی و سبک رونق این خاک یا علی آنی که چند بار به یک روز می شد اے مرگ خوب شد که کفن هم نیافتم چون حرف دعو غم عشق نو میروم آرزو ام ز غارت رهن درین سفر تا آدم به خویش جدا گشتم از حبیب
--	--

جلد از این کتاب
 که در دستم خوانم
 و در دست تو خوانم
 و در دست تو خوانم

نیال بروی قمار و غراب میگردد
 سن ازین نغمه ساقیانی چه طایفم
 اگر ای آدم و حوا دیو سحاب میگردد
 انی که نشسته غمش که ای ماه رخسارم
 که چادر بر سر دارم چادر و ستاب میگردد
 ز فیض سالان آسمان آتش چه میروی

که ای زده و خورنده عالمات میگردد
 که ای زده و خورنده عالمات میگردد
 که ای زده و خورنده عالمات میگردد
 که ای زده و خورنده عالمات میگردد

همایونم که بگویند کفن بدوش رسیده
 خدا کند که بعضی کفن بدوش رسیده
 ز کوه ایبره لاله بعد از دوش رسیده
 کسی نه گشت هم نمی آید معنی باری
 اجل رسیده بگویند بلب خوش رسیده
 بیاد چشم یکیش چنان نیستند

مصیبت اهل دل ایسکند وقف بگردد	که ماهی تیر و درندی سیلاب میگردد
آسیر از من اگر پری گریز از پارسائی کن	حقاقلب از فیض شراب ناب میگردد
اشک از چشم به جگر تو که خون می آید	دیدم باید که چه از پرده برون می آید
تابه گوشه نشینی به بهار اسه قافل	با خبر باش که ایام جنون می آید
عکس رویش زره چشم به دل جلوه مست	به چو خورشید که از رخساره درون می آید
زلف چنان تو در دست نیاید ورنه	مار در قابوس انسان بفسون می آید
که برون رفت مسجد که بگویم یارب	بانگ فریاد ز محراب دستون می آید
سبب پیری من دغ غم الفت است	میدم صبح چو خورشید برون می آید
سراین کارند ام که زبان تیغ است	با همه آب چرانشنه به خون می آید
خانه گورچه پری که مقام است عجیب	پای بیرون نهند هر که درون می آید
مکر دنیای ستم پیشه نهان نیست آه	خواب میا طایرین صید برون می آید

۱۰۰
 که بی عصا تواند صدرا بگویند
 جواز غزل نه کنم بخت خیره را بکین
 خاد بست حسنیان من خجسته
 قافله از غم آفاق عین شیار است
 که رفت خود در جهان بونی
 بیام بار که آمد غزل غیب اسیر
 سینه گلشن از خیال بخت خوش
 شبنم گلها می خرم رب بچکان خوش
 باعث دلگیری عالم چه پیری من
 بی بیا که نیست لوان خوان خوش
 بر نند از هر دو عالم که کجا خوش
 نیست

عمر و سائید پورا ششستے دارد
کے رنگ شیشہ مار کشتنای ششستے دارد
جسم درستی و شیرینی است دارد
گرچه بین چشم ای شیخ مران از سجد
هست آن سیکوہ آبادی مری فاطمہ
گل دلاہ لاطمہ دارد

وہی بار بار ہے نہ تو فافا خدا
دل ماویہ کھشتی بہتے دارو
وانا جان آئند از کس فی خالی ہا
خفتے تو بہ باہیم ہے سے دارو

یکی ادب بر سر ششاد نشسته دارد
 هر که با سر و دود قافیه نیست
 با هم طبع رسا طالع نیست دارد
 ای که بر حال فلکست دل اینجندی
 کن نظره که خود که شسته دارد
 پیش من نه در و نه در شمع
 حسن پاست دارد

نیست در عالم نشان از قننه محشر مگر
پنج خورشید تابان ست دست عرش دار
از دلم ای سنگدل گاهی نمی آری بیای
بر چراغ کعبه و تاجانه کی سوزد دلش
می درخشد برق هنگامیکه می بار و بجا
شاهی مصر محبت را پیام آورد و محبت
دل که میشد بیدار از کمت نشستن
آخر این نخل قدت آورد و باری تازه
گفت در گوش خون چمن نکمت از گل ^{تو} نشستن
یا محمد باعث پیدایش عالم توئی
یا علی داد آتش خرمن گفتار را
میکند یگانگی از صورت ظاهر اسیر

و چون مرد به پیشگاه
 بغض نیست نتوان گفت که احسنی دارد
 بی سبب نفی نیست بین پر آسم
 عیدهای کنعان در دگر گشته دارد
 در چمن خفته راسخ قدرت یاد آمد
 به غم سوخته آواز ز شمشاد آمد

قهر خانه شتی بیاضی تو پندار
 بوی آن که بود شمع ماه خواهد بود
 آرد من تو بیست بر یکا زلف
 به این بلی هم میباید خواهد بود
 لیکن خالی نشین ستاندن عالم
 بهم قدر فلک بارگاه خواهد بود
 کی ز نعل جهان نیستی خواهد بود
 که اگر بود شاه خواهد بود

آب شمشیر بن لذت دیگر بخشید این همه از اثر سختی جانست که من شاید آن نوگل خندان چمن باز رسید رخصت آدشت جنون عمر سفر آخر شد تیشه در کف بسر سنگ نهادم چو قدم کشت پیام قصاب بت سفاک مرا بیلم ماند همان قید به پستی و خروج	هرق شرم به پیشانی جلاد آمد شیشه بر سنگ زدم سنگ بفریاد آمد آب رفته که به جوی گل و شمشاد آمد مرگ را رحم به حال من نانشاد آمد ز دصد کوه بفریاد که استاد آمد قاصد آمد ز درد دوست که جلاد آمد جت از دام اگر در کف میاد آمد
--	---

به درختک نشان سیاه خواهد بود
 از آن که پیشانی سیاه است
 ز تنم دمی تو که هر رفت در صحرای

آنچه گل کرد ز دست و قلم حکم اسیر کی ز دست و قلم مان و به بند آمد

دیال خاطر منم گمیا خواهد بود
 اسیر اگر بسیر شست سانه چید
 از آفتاب نیاست بیاه خواهد بود
 از کلام به سیر نیست بیاه خواهد بود

و سیکه از تو بسوم نگاه خواهد بود چشم خلق نهان گر کنی گناه چه سود تیغ ابرو و قاتل اگر شدم جان بر مرا ز فخر دیگر دون کلاه خواهد بود که عضو عضو مجسمه گواه خواهد بود دم نشانه تیر نگاه خواهد بود
--

از یک کلمه زنده گم در فرات
 قند که نیست مرا به دست و لب
 بر آستان چو سبب خندان بایر
 تاراج آفتاب و قمر از نایب

لغزین

سبب شکسته چرخ عالم
سبب بود پای خون و سیاه
سبب دراز کجا ای خون که شمع
سبب دراز کجا ای خون که شمع
سبب دراز کجا ای خون که شمع
سبب دراز کجا ای خون که شمع
سبب دراز کجا ای خون که شمع
سبب دراز کجا ای خون که شمع

خوانی زلفت ست زمین بهر مودیان	و کام مار خاک بود چون شکر لند یز
بخشید لذتی که هلاهل زد دست یار	صلوات دست غیر کجا اینقدر لذت

شیرین زبان مرد به پری بود آسیر	بی بختی بیان نگر در دگر سزید
--------------------------------	------------------------------

وصف رویش چو نمودیم رقم بر کاغذ	گشت گلگون صفت برگ گل تر کاغذ
شوق وصل تو اگر درج بکتاب کنم	قصد پرواز کند مثل کبوتر کاغذ
بسکه ثبت است در او صفت دبا و کثرت	عجی نیست چو گم گشت بد فتر کاغذ
ست آنست که محتاج نباشد بسبب	نیست در کار بر اے خط ساغر کاغذ
ثبت احوال جنون ست بد فتر شکل	پاره گردید چو پیراهن من هر کاغذ

کاتبان عمل آفریده نویسنده آسیر	کرد چشم تر من در کف شان تر کاغذ
--------------------------------	---------------------------------

کین شدم من گریان بخانه زنجیر	بقصد آنکه کم سبزه دانه زنجیر
------------------------------	------------------------------

بنان خست دنیا و بن نیا آیم
که کرده ام قناعت بدانه زنجیر
دل جنون زده و گریه سلسله
جنون غیب گذشت و زنده زنجیر
بیا زلفت تو بگویم و شید در زندان

۱۰۳

نول زلفت نم جاودانه زنجیر
زخم و عقل چه بیکان اینستند
آسیر تاشده ام من یگانه زنجیر
است از ناله تو زان تصدیر
علا و بس بود بیان تصویر
از زلف تقاوتست اصل

دلم بیدارم ز جگر
کاموش نشد چو این تصویر
سش زده نال نیست آگاه
این زخمان ست بیان تصویر
دیده اگر در سراب
بجاده بود یا باغ تصویر
نور سینه چرخان تصویر

کجای تو جمال درخت شگفتان کجای
 از فیض آفتاب شود گل ایدار
 لایزال و فانی که سر او از صدر من
 تصورم دم اندوه جهان خراب دار
 وای بیش از کرم نه شود حق ایمن
 بجز برون لباب دار
 پیوسته با حق و در کلبه
 که خاشاکه لعل در لب
 کجای بی پریشان تمام در شب
 همان گسسته دویدم بسوی ملک

خاموش شسته ام بیادش	تصویر شدم بی باغ تصویر
در شوق کمان ابرویش دل	بگرفت شگون ز زانغ تصویر
در محفل او شود پریشان	از بوی چمن دماغ تصویر

دید رخ او **سیر شکل**
 یک چندین در دماغ تصویر

آلوده بچرم خیال شلب دار	گر دامن تو تر شده در آفتاب دار
آب حیات چون بگویش فرو رود	نوشید هر که آب در شیر آب دار
سر بریدی ز بحر فحاشم دامن	بی در مکان خلیش چو قصر حباب دار
دل صاف مثل آب اگر هست نیست	در بر لباس تیره بزرگ سیاح دار
در دعوت غم تو نشانی ز مرگ نیست	خضرست آبدار و سیاح را بدار
مضمون صفت نکردم تا دارن مقام	معنی نداشت مصرع گیسوی تابدار
دستی بیامینه اگر نیست گو باش	آنگشت هیچ طفل بچرف کتاب دار

برون بیاد که شمس در ملک
 خضر باین پیوست طفل بکعبه
 و من بیش کجا در حیات عاشق

۱۰۴

کشیده ام نفس مرا از آفتاب
 بنیم چو عکس از جام مرگ نوشیدم
 جفاک بخت ام ساغر لباب
 باز نیامد روح نفس چنان گرم

چو زلفت ماه و نشان دو دانه در دلم دارد
 سیاهی شب بزم درازی شب
 فدا و کار چو آدم بزم گندم گون
 جد چو بوی شرفه خنده چشم پر
 این نیست بجایه الکم جاست چو
 بود چو یک شب تابان شب
 ای دل

گلشن تمشق

شکر کشته دوزخه شکر نام من
دم شمع او داد و جان من
بجاری که در سبیل زلف من
بناشته پندبستان من
ویرانه آستان من
سجده ناله آستان من
بستاند در دوزخه من
خود دوزخه بان را بجای من
بیدم چه غم سیم جان من
گلشن کجا بصوت زعفران من
بجای من
بجای من

ای دل بره عشق بلا هست خبردار آید سخن چند ز هر گوشه بگو شمع از بار غم عشق پر میزد و نه هست گورست عجب کج که یکسانست درین راه ای قیس بخوا که بگلزار رسید در کعبه و بتخانه مشوش و برین از پر تور خسار دل تیره بیقرار نه	وی دیده تشبیه و فرازی بنظر دار بر سنگ دوم شیشه صد از که خبردار افلاک نه برداشته اند آنچه تو بردار محتاج و غمی شاه و گدای مفسر و زوار از آبله با پای تو شایسته شمر دار هر جا گزری قصد تماشا بنظر دار ای مهر نگاه کردم خود به خبردار
---	--

همچون سر منصور آسیر از سر بیداد بردار کشته در جهان صد سر سردار

به کوی تو باشد جهان من دگر جهان کشته و تیغ ناوت علم سلمان به کعبه برین بدید	زین دگر آسمان من دگر مگر خلق گرد جهان من دگر سربنده و آستانی دگر
---	--

۱۰۵

بطراز دگر از زبانه دگر
خود و غم نماند چه دم و خدا
کنند بدیل و دوش نماند دگر
شدم خاک و از آستان من
ز غم سوخت آستان من
ای درد فراق پاره زانو
دستار ز تویم از زانو
افزار و فاد زانو
ای دل من اعتبار زانو
نم چو کز نیست زانو
دیوانه با خست زانو
فون بر زانو نه غم زانو
این غم کس آید از زانو

کشتن عشق
 که گوید بومرغ عالم کند سیاه بنور
 که ام تا که زارم برید در لاله شش
 که اشک بر نیل زند کلاب بنور
 فزون بزمه گل بکشان بنور
 زبان چو تو نیست در جواب بنور
 سوال بوسه لبم خورم نو و دام
 دولت نگشته در سوز و گداز لبم بنور
 به پیش از این عشق چه بود پرواز

از صحبت مودیان حذر کن	مگذار قدم به خار زنه سار
شد ذره مهر و مهر ذره	از گردش روزگار زنه سار
صد شیشه دل شکست بی سنگ	از دهر جفا شمع زنه سار
پشپار دلا ز بوسه زلفت	از زهر زنه بان مار زنه سار
ولماست سیاه چون دل شب	ز نهار ز روزگار زنه سار
چون آب خورند خون مهان	از مردم این دیار زنه سار

دعای دیده نگردد سیاه بنور
 که گفت چون دل بر سوزن بدندان
 که هست بی ملک جهان کباب بنور
 زشتگان تو را خراب بنور

۱۰۶

دام ست اسیر کوچه عشق	
زین راه مکن گذار زنه سار	

شدیم بر و نگشتیم کامیاب هنوز	دید صبح و نهانست آفتاب هنوز
هزار بار دلم عهد کرد و تو تسلیم	زمانه بی خبر و علم در کتاب هنوز
شدیم پیرو هدای شتاب میداریم	شراب سر که شد و نشسته شراب هنوز
روح تو سیر بینیم بیا شتاب چو موج	که جان من رفتی هست چون جهان هنوز

بند ساخته تیغ آفتاب بنور
 اسیرم که بر پرچم شدست خاک بنور
 زنده است ز دل گری شتاب بنور
 بعد از جانیست آمده شیرین بنور
 که من چند بود خواب تو سنگین بنور

نوشته این بلاغات اگر آید
 که از حادثه در بر آید
 بهیست درین باب بنور
 بنفشه زلفان مهر بنور
 سیرای زلفان مهر بنور
 ز قلاب ده ای خفته با بنور
 کشته

گشتن پیش
 بهرام چیدم گشتن زان تر از تو پیش
 گاهی چنین گاهی چنان گاهی چنین گاهی چنان
 که از فرشی بزم گرام در دوشی بگوش
 بایست شد توخت جان اندرین بانی بوی
 حال یسکان بر این آفرودند درین
 صاعیل مانن نشان اندرین
 لشکر خا کشور خا افسر خا در خا

دیدم از چشم سیه روزیهای که میرس سر کشید از دل خون گشته ام که میرس گشت پیوسته گاهی بنگاهی که میرس بر من از ناز و ادراخت سپاهی که میرس گنه از غیر و از عذر گناهی که میرس یا قتم مرتبه و شوکت و چاهی که میرس بار بسجلی شدم از نیم نگاه که میرس حرف فردا چو زوم گفت بگاهی که میرس	بود پر زوری حسن سیه مست شدم از تپسم مکه ریخت بزمم بگرم او بمن دید و من اور از ره رغبت بل آستین چیدی قلم و دامن بر زد کرد و لاله ام و آخر لب در رحم آمد دست بر بست و کیفیت عالم پرسید دید از گوشه چشم و دل بیتاب پسید گفتم آئی بگرد خانه بلب گفت که گاه
--	---

در بهمان حسرت و در دیم از ان و آسیر پادشاهی عجب بود و سپاهی که میرس	حادث زمین و آسمان شد بر بانی بوی هر دم قضا و احوال جان خرابی در میان بگذر ز بند این و آن شد بر بانی بوی حاکم چنین شو چنان شد بر بانی بوی
--	---

از سبب این که در میان بانی بوی
 در میان که از کجاست سست شد
 زین باج بیکه با شکر شتاب بیکه
 از سبب این که در میان بانی بوی

۱۰۸
 خورشید که چون زده افلاک از پند
 خالی از پند و کمان شد بر بانی بوی
 بامال و جاه و دم و شب باغ و قدر و دم

کافق نقیب بچایان شد بچای بوی
 صدر به و راه فنا تا منزل ملک بچای
 افتد کشته بچای شد بچای بوی
 هر یک را هیچ لب و دل صدم آخیم

هر چه را در میان بانی بوی
 در میان که از کجاست سست شد
 زین باج بیکه با شکر شتاب بیکه
 از سبب این که در میان بانی بوی

ای فوٹا سستا کہ پروردگار آفرینش
سرمه پدید آورده اند و بی بی و دوشین
مهری تو چشمه بی بی و دوشین
بیکت هر که ز ندیو بی بی و دوشین
لبیل موز که بی بی و دوشین
دام از زینت بی بی و دوشین
ایکبار از قوطر خمار بی بی و دوشین
دیدم حالت بی بی و دوشین
نوازش بی بی و دوشین

از بسکه پیش چشم شد آب تگرُس
 از عکس عارض تویی چو کلاب خوشبو
 کردم تصور رخ گل گرد صد گلستان
 آنجا که چشم در ویت رونق فرو بست
 تا دیده است چشمت ای شریخ خوبی
 از بد و فطرت خود ترسیده شیر چشمت
 عکس رخت بینا بر آسمان گل تر
 عشاق چشم جانان در بلخ است گزند
 چشمتی که گشت مار ایارب که گلشن آرد
 خافل ز زشت و زیبا باشد چشمتش

در چشم باغبانست همچون حباب تگرُس
 در دست نازک تو جام شراب تگرُس
 بستم خیال چشمش دیدم خواب تگرُس
 کی لاله در شمارست کی در حساب تگرُس
 از پای بر ندارد دسر از حباب تگرُس
 بادام صاदा هو ساغر حباب تگرُس
 در جام با ده چشمت در آفتاب تگرُس
 چشم کرم ندارد تا از سحاب تگرُس
 بر خاک میگذارد بهر ثواب تگرُس
 در سایه کی گریزد از آفتاب تگرُس

تا وصفت چشم جانان کردم آسیر خیره
بای و چشمی من شد در کتاب نرگس

بی از نیست و جای ز زبان درویش
 می نشیند نشان بر زبان درویش
 آه ای کجاست می صدق فلان ای فقیر
 خوان این نموده از دست تو جان درویش
 چیست جز غلام غنیمت فلان درویش
 گشت سوزان غنیمت فلان درویش
 آه ای کجاست گویای خود را کند آغاز از کجاست
 آه ای کجاست گویای خود را کند آغاز از کجاست

گریه نشدیدی ای که خوابی بی چوین
 بر سر بستره افغان خیز ز کمال پیران
 بر سر صد خانه با افتاد ای بی چون
 گریه نشدیدی ای که خوابی بی چوین
 بپند دوی میمان خانه ز غیر باش
 بر سر صد خانه با افتاد ای بی چون
 انقلاب عالم بزرگ عای غر است
 بپند دوی میمان خانه ز غیر باش
 روز شب هران بزرگ دستان
 بپند دوی میمان خانه ز غیر باش
 کون آب خرم نشو اندر گلوی دستان
 بپند دوی میمان خانه ز غیر باش
 گریه تا کردن دشمن هم نشو اندر گلوی دستان
 بپند دوی میمان خانه ز غیر باش
 راستی با راست ازادان
 بپند دوی میمان خانه ز غیر باش

ترک اسباب مزاحمت از حادثه کرد
 غنچه از فیض شگفتن گل شادایت
 هیچ دانی که بیک وز بناساخته اند
 پیشش من چو بکوبیش نشود جلا دارد
 مفلسان مورد آفات مدام اند بهر
 آخر سوخته ام سوخت مرا همچو چارغ
 گذر روز دنیا شد بیکان درویش
 شکری بود تو نگذرد بهمان درویش
 سدا سکندری و حدادان درویش
 کی نه گشت تو انگر بقیان درویش
 ماه شوال بود چون رمضان درویش
 گاه در قصر شه و گاه بیکان درویش

و سعت خوان قضاعت چنان گفت
که بود سنگ شکم نیز چنان درویش

<p>سدره راه رهروان داد تقصیر باش با همه سرمایه مجرم از عطا ماندن خطاست اگر تماشای بهار جاودان در کمالع در میان کج نهادن راستیهاسان کن</p>	<p>بهر آن پای که از حد بگذرد زنجیر باش مرخصت بر خویش خواهی حسابا تقصیر باش در خوشی همزمان بلبل تصویر باش جمله عالم گر گمان باشد تو مثل تیر باش</p>
--	---

حالت شوکیکن
 کار خون لبش صاف
 رت تعلقات گویا در شاه باش
 در در باطن خود را چه در یک
 در سپاه باش

ای آقا سید شینو دای گمراه باش
چرا ریت چو است درینا نه نیکو بد
بسی اگر دین جنون عمر کن لب
نایب بود قدم دیگناه باش
ای شمع شمع کف پاره باش
در

گشت عشق

بزرگواران ایستاده بجهان بهتر است
 ناله کش باش خیزن باش ناله کش باش
 دیدم بنیاد یک پستی تمام خویش
 از صحن چون گاه زخمی پیام خویش
 بگذر شوم بیگوش ایام روز وصل
 سودی نیافتم ز سلام پیام خویش
 تو طالب نشان من از صفی رنگین
 برداشتم جوهر غلط از نام خویش
 نالان نیم ز غلط تو تمام
 زود

<p>در دست دروایش مگر گشت شفایش زلفت پری خان شد زنجیری صدایش</p>	<p>پر سیر کن ز دنیا سر تا قدم فریبست دیوانه که پوشید را از جنون ز عالم</p>
---	--

محراب تیغ قاتل داری آسیر بر سر
هر سجده که باشد ناکرده کن ادایش

گل بدست آرد و اجازت طلب از خادش
تیشه گردست دهد کو کپی پشه خوش
ناله سزده و آهی بنم دوست بکش
فکرمهواری آفاق یک کس مشکل
تا توانی زره کبر و رعونت بگذر
گوشه تحافیت از بجمع اغیار خوش
خلوتی خاص ترا ز گوشه دل پدید کن
در جهان خون دل خویش بخور گردی

این دست و پایشان را بزمین
بازدم زد و در شش افکند و بر
تای بود بصورت مای برام زمین
و خم نشین کوین و درادی که حضرت

۱۱۴
برگزینید و استیلا بود و اعم خویش
بهر تلاش رزق بجای نمی روم
چون آسیا بود سفر و مقام خویش
وای رخ چه خواهد دید جهان
اکلام خویش

مجلس اسیر و امیر شوم و دار و ده

سیدارم انتظار ظهور امام غوثین
ختم موسی در تجلی کعبه طوبی
شهرت از عوایج و تکلیف تکلف دور
پتی از من گویا و دود و دهم مشهور باش

مانند بگ لاله را اندرین چنین
 حاصل سوای دلش چندان زیاده
 مینویس من جبهه لبی نظیر
 در پخته و شیرینا یاد بکار خوش
 بر کس اگر گفت شکر و تعریف
 بخت نیست که از بکار خوش
 عالم نام صورت آینه خانه است
 در تمام به مقام شدم من و بکار خوش

در زندگانی که در غم و غم
 بکرده ام چنانچه بیای
 از بی ثباتی چنین و چنان
 و بیستگی و غم و غم
 که از درون من آید و بکار

۱۱۳

گر نداری تاب رخسار قیامت بمرگ	مست و خجسته نمیرسایه نگور باش
بر سرست هنگام فرج آمد کن فکر جهان	صبح پیری شام شد ازاد چون مرد باش
سر بر راه عجز نه چون زال پیش عا جوان	رستم آسا چون بهر دوران رسوخور باش
چون ترنج نیزه سرفه سنان کن	کاملی در عشق اگر بالا تراز منصوب باش
بی وسیلت بر در دولت سرگس گردد	گر سیاحتی به بینی در جهان رنجور باش
در خلش های جهان کن عمری لذت بهر	از دهان مار رود در خانه زنبور باش
بهره داری اگر خورشید آسود کرم	عالمی کن گرم و خود فصل طرغور باش

در فراق یار از گلزاری ترسم اسیر
 سرو گلشن نیست مارا کم ز چو دوش

افسرده ام ز سوز دل و انداز خوش	مانند انگری که بود در غبار خوش
بیرون ز سنگ شد شرور و در عدم سید	خواهی چو حفظ خویش مرواز دیار خوش
ایدل چو بهره ایست ترا از خرد مشو	طاوس و ارست نقش و نگار خوش

بیرون نمادهم قدم از اضا خوش
 از بی تو زیاده ای بر من بگو
 ما چو یاقوتیم پذیرد در کار خوش
 اجنای جسم پاره اگر چه در عالم
 دیوانه گشتیم جهان یادگار خوش
 جام بسایکند ساقی مزاج را خوش

قلقل بیای می یساختن میساختن
 جلد و پهلوس عالم ختم نیدار
 تا ز تو نماند تو خوار خوش
 در دشت در تن قیاسم از ده است
 سبک بودی چون زن در دشت
 حادثات دهر را در خانه دل اینست
 کرده ام تا از دو عالم غافل خوش
 انقلاب

تفہیم

از دست آسمان نهم پیشای آسم
 یابی ایاس کن بزم علی الخصوص
 عقد انداخته خال یو بیگار عارض
 بست زنجاری بگره نقد بیمار عارض
 راه رفتی و جمال تو را فروخت بیچاره عارض
 طاقه ز روی تو کردید بیمار عارض
 لم بوز است بپوشش نگه ای نظر
 باروز نقش بپوشش و بیسار عارض
 در چمن بزم فایگار عارض

<p>انقلاب دہر ہو وفسدان راناکوار طالع من بین کیمارم جنگل وبارقیب</p>	<p>ہمچو ہرن کو بود از راہ نامہ واز خوش او درون خانہ ناخوش من پیو از خوش</p>
---	--

یک دو جام معرفت در کشم در دنیا اسیر
پنجره‌زی بگذرد از فیض شهباش پیاوش

شادی بالذی بود غم علی الخصوص
آن فخر عالمیم که از ذات من خوش اند
صدده زر عیان صف قمرگان گزیر کرد
رفتی و شد زور و فراق توانشک نیز
آن زخمیم که قطع ز زخم نموده است
دردا که روی زرد و لب خشک من مرا
هر عضو از شوق سوی خورش می کشد
از گردش فلک تبه و بالا است جمله خلق

بجود سبب باله
شده تا طوطی خطا تو شکا عراض
شده تا حجاز شطت طوت طوطی گویا
آه نه چون نشود شکا که از عراض
پرده برداری اگر درین بین بود



ما فی بیان خلقت انشا را عرض
کلی بجا ر بگلزار جهان کن نیست
حار گرد گل و خطا تو حصار عارض
از تنفس من بود طور صفتی خفته

که بجای دیگر آورده و بسایر عارض
 شد و چون که شد آینه دار عارض
 من او خسر و دست و فرمان خط
 سایه از عمر بشیو روز اتم
 که در غایت جبال پنهان خط

راه کویت نشسته از بند و گاه غلط
 پارسین میشنومم جانب من آید
 فاصدا خواه صحت خط خواجه غلط
 اگر چه تا قدم درست رسیدن غلط
 در گشتان جهان نیست و غلط
 مخفی هست و بان تو با غلط
 بجاک رخ غیب تو غلط

بجاک رخ غیب تو غلط
 گل غلط لاله غلط
 شمع رخسار او شبستان غلط
 چاک چاک ست چون گریبان غلط
 که ز کافر شود مسلمان غلط
 برای بلبل خوش احسان غلط
 چاک تا خوانده کرد حبان غلط
 چشم میزدان و خط عصیان غلط
 صف کشید ست مثل مرگان غلط
 چهره قرآن حروف قرآن غلط
 هست آشفته و پریشان غلط

چشم در شب تاریک شود غلط
 تا شود در شب تاریک شود غلط
 که انداخت دل بن بر زبان و غلط
 بسکه در زخمی گریه میجدد و غلط
 بیخود آید بحالای و کان و غلط
 بدست خاطر من سخت تر از آتش و غلط

عا جزم چون برم بسیار ان خط شمع رخسار او شبستان خط چاک چاک ست چون گریبان خط که ز کافر شود مسلمان خط برای بلبل خوش احسان خط چاک تا خوانده کرد حبان خط چشم میزدان و خط عصیان خط صف کشید ست مثل مرگان خط چهره قرآن حروف قرآن خط هست آشفته و پریشان خط	گریه ام دید و قاصد من گفت زلف ظلمات لعل آب حیات بسکه تحسیر من جنون خیزست همانه گرد و سپید ریش سیاه هست آن طفل شوخ گل رخسار آه در دلم نه شد خطا هر من گنه گار قامت محشر گرد و ریش که روشن ست چو چشم ناز اعیان حسن پیغمبر وصف آن زلف تار قم کردم
--	---

می نماید بر روی یار اسیر گاه گلزار گاه در حیان خط
--

کی نشیند نشان بر کمان و غلط
 که بسجده بر روی زمین باشد
 و میان آن پیش و میان و غلط
 ایام منان بر تو صدق و غلط
 سوخت از گرمی گفتار و غلط
 و افکار هر یک از این غلط
 هست پشیمانی و غلط
 سیم

۱۱۶
 کتابت قدیم از سوزقان نویسنده
 دارم بقیع است در دانه پنجمی
 جانی بدیم نیست که بی جلوه است
 متعجب در دشت بود از پنجمی
 بین صفا قلبم اگر درین یکست
 سن بوده ام که بیجانانه چپ
 مشتوق سطره خوش ملک
 کتابت نیست در دشت پنجمی
 بزرگوار سطره خوش ملک
 در دشت است گریه سالی که
 سطره خوش ملک
 در دشت است گریه سالی که
 سطره خوش ملک

بهره نیمی جهان جای شایسته باشد
 نیست جز با یکدیگر در خانه از خیر و عیال
 بود و تار یک زمانه ز سواد و سبیل
 میانه میوه و نعمت از شش و تفریح و عیال
 در انداز نماید بخت و بیچاره
 که در دواغ که از زلف و سبیل
 که در دواغ که از زلف و سبیل

بهره نیمی جهان جای شایسته باشد
 نیست جز با یکدیگر در خانه از خیر و عیال
 بود و تار یک زمانه ز سواد و سبیل
 میانه میوه و نعمت از شش و تفریح و عیال
 در انداز نماید بخت و بیچاره
 که در دواغ که از زلف و سبیل
 که در دواغ که از زلف و سبیل

دل و شش و دست این بختی جهان قانع	هماست از همه نعمت با ستخوان قانع
طبع ز عقل فراید درین جهان در نه	بیشتر و ایر بود طبع ب زبان قانع
ز رحمت تو طبع اندک ز تنگ فیت	بسیل سر نه نگردم ز اصفهان قانع
چو خرنی بهم آرام من غنیمت چه سود	بدان ایست مثل مور تا توان قانع
مرا که جلوه رخسار اوست در نظر	کجا شوم بمانشایین و آن قانع
خراب چشم تو ام از جهان چه کار مرا	شدم بگردش جلی ز آسمان قانع
هوای گل نکشد از حصول جزو مرا	دل و برگ گلی شد ز بوستان قانع
طریق صبر و طبع یاد گیر از لبیل	حریر حققت بهارست و دوزخ قانع
ز حسد و پاک مرا آند جزو نم کرد	شدم بدانه زنجیر در جهان قانع
بنان داغ دل خود میسر خرسندست	
ندیده باشد چشم فلک چنان قانع	
تا حد آمد بکف آن بت بی پر چرخ	برد گوی ظفر از ماه به نویر چرخ

از غذا یافته پر دانه جای که چرخ
 نیست از باب صفای خرد از دل و شکم
 که نشد گاه خوش ز دم شمشیر چرخ
 نام چرخ بر زبان دردم درون باید
 راه تار یک سیر است بکف که چرخ
 شد و دواغ از دم مرا از آب تیغ

بهره نیمی جهان جای شایسته باشد
 نیست جز با یکدیگر در خانه از خیر و عیال
 بود و تار یک زمانه ز سواد و سبیل
 میانه میوه و نعمت از شش و تفریح و عیال
 در انداز نماید بخت و بیچاره
 که در دواغ که از زلف و سبیل
 که در دواغ که از زلف و سبیل

دل بن صفت تر از کاره غمشم قوت
 از بخان اگر از کوفه و دود چون
 نشود در سواد شب تنهایی ما
 بر دور خانه حق حضرت صفی چون
 شکر بانگ نا امانی که بدل دادین
 غول مارانمیدار اگر از دور چو بران
 چه زیست بهم ای خون در شب

ابروش را در زبان عاشقان	نام بسیار اند چون القاب تیغ
جسم بسمل چاک گرد چون کتان	برنتا بد پر تو متاب تیغ
تشنه خون نست دسمه تپید	در کف او مایه بی آب تیغ

عشق ابرو میکنی همدار آسیر	
کار آسان نیست فتح القبا تیغ	

رخ زلف سیوت در شب یخچر چراغ	خال چشم تو بود بر سر بنجر چراغ
ز انکال ز خطاسیه حسن عذارت نشود	میدهد نور فزون در شب یخچر چراغ
موزیان را بجهان از دل پر نور چراغ	کس نیفر و خسته در خانه ز نور چراغ
در شب هجر سیه بختی من میخورد	مثل خال رخ زنگی ندهد نور چراغ
روشن از شمع دلم بار گشت می باید	چشم موسی ست بخلوت کده طور چراغ
چه کند برق بجای که بود جلوه دوست	چه نندد در بر خورشید دم از نور چراغ
بیر گشتیم دزد دل داغ غم عشق گرفت	گشت پیدا سحر و هست بدست نور چراغ

بایدم تیغ ز سیاه صفت پیچ
 چون نورم بفران تو سر شام چراغ
 مثل خال رخ زنگیست بی غم چراغ
 کشته زنگی عوی قائم نیست بجای

۱۱۸

کجاست که نور از رخسارم چراغ
 در خیال شب یخچر تیغ چراغ
 که بر خانه فزون ز سر شام چراغ
 بضای سحر و خورشید بر اجنبی چراغ
 تیغ نیست بختی تیغ کجا
 ز منور و کجاست تیغ کجا
 ز منور و کجاست تیغ کجا
 ز منور و کجاست تیغ کجا

صید از غم و غم و غم و غم
 صید از غم و غم و غم و غم
 صید از غم و غم و غم و غم
 صید از غم و غم و غم و غم

جانان بیکطرفین ممکن بیکطرف
 کل بیکطرف نشسته و کعبه بیکطرف
 قنارده ام چو صورت قایلین بیکطرف
 بوی آرزو و خشت من و چنین رسد
 سکن بیکطرف گزیده و زینتی بجای
 غنای بیکطرف من سکین بیکطرف
 گشتی تشنگی

بی پناه شد بر سر مسلمان چو در
 کیست قناری بیکی و شیرین بیکطرف
 از بیم در باشت نقیان صلح کل
 کجاست بیکطرف و دین بیکطرف
 بیخ و دلی مراز عداوت بوقت خواب

شکاف و تکیه باین بیکطرف
 فرد گناه اهل نظر بیند سیاه
 گیسو بیکطرف خط مشکین بیکطرف
 یارب رو بپوش که در خاک بشنم
 آن بیکطرف همسکزد و آن بیکطرف
 من خود ز شرف ناقص خودم برافزودم
 بین چنین مردی و من سوال کنم
 این بیکطرف خنده چو لام سوال کنم
 بازم از شرم آره کشیدم بیکطرف
 بفرز من ز شرم زنجیر بکش از زلف
 هم چون بشم که در دین خاندانم
 چه کنم که در دین خاندانم
 حاصل از بخت و کمال گمان کشد از زلف
 آشنائی

نشد پاده موافق نبود نادان را تن پر نور تو عریان چو شود در غم غسل	خطر روغن نکند هست اگر خام چراغ نمیت در کار بتاریکے حمام چراغ
در دل شب چو بصیرای جنون رقم آسیر غول در پیش من آورد دهر گام چراغ	
دیده باشتاق تو از هر طرف فتح بے تائید حق نتوان نمود مرحبا اے چشم ترکز فیض تو بر مزار کشتگان در بهار پیر گشتم پاک گشتم از گناه با صفت مرگان مقابل گشت دل از میان گم یوسف و خلق روان نمیت جای امن در عالم آسیر	پرده بالا کن تکلف بر طرف چون شود دارا با سکنه ر طرف شد غبار کلفت دل بر طرف لاله روشن چون چراغ از هر طرف از سپیدے شد سیاهی بر طرف یکه تازماست بالشک طرف کاروان در کاروان بر هر طرف آتش افروخت آهیم هر طرف

ببین چنین مردی و من سوال کنم
 این بیکطرف خنده چو لام سوال کنم
 بازم از شرم آره کشیدم بیکطرف
 بفرز من ز شرم زنجیر بکش از زلف
 هم چون بشم که در دین خاندانم
 چه کنم که در دین خاندانم
 حاصل از بخت و کمال گمان کشد از زلف
 آشنائی

گلشن عشق

ایمنه دار کار که گشت با صفات
 این بر تو حکیم من اهر در شد اسیر
 فان نعمت پیدا دل غیبینه ابرو
 آفرین صد آفرین گویدم این عشق
 همی بزم دل نبود بر بساط عشق
 دست پیش بر زان منی ان عشق
 هر خلعت کمر زده یزدان عشق
 کمان کوی غلط استیج کمان عشق
 در دهنم کو طیب عشق مازان کند

هم نشانی به پریشانی خاطر دارد	فهم شاعر بره معنی بیگانه زلفت
پای بند تو بهر جا که رود پای بند است	نیست زنجیر سزاوار بدیوانه زلفت
چشم از دیدن خط تو شود خانه مور	روزن مار بود گوش با فسانه زلفت
سنبل گلشن فردوس نماید رضوان	تا پریشان نشود خاطر دیوانه زلفت

ش من کیت سیه روز با فاق اسیر
 که شب عمر سحر گشت با فسانه زلفت

گرد جهان من دل اهل خلاف صاف	گویم عیوب خلق چو آئینه صاف صاف
آن ابر رحمتی که ز من صد هزار جرم	کردی به نیم اشک است صاف صاف
در ماتم که چاک گریبان نموده	شد مشرق قمر ز گلو تا بنات صاف
زاهجهان بکار جهان حق طبع مدار	کردند در امور خلافت خلاف صاف
تعریف روی صاف تو در شعر میکنم	نبود عجب اگر سخن ماست صاف صاف
کعبه چو آسیا همه گرد که در است	شاید نبود نیست اهل طواف صاف

از دای لا علاج دیوانه عشق
 تا سر من در غمت دار دسری دوم عشق
 در بوی چون بوید شمع بی پایان عشق
 در نگاه ایل منی چون بخت نوازش عشق

ایمان شوم اسیر دار خرد و مهر عشق
 صد کتاب حکمت فلاطون ازین عشق
 سالها بجاک من با فغان عشق
 از ظهور آدم و از خلق خدای عشق
 نستیم ثابت زنده و حیات عشق
 ای آقا انصاف انصاف در دوزان عشق
 در نگاه

فلسفه عشق

بازم شنیدم که کفن بشنیدم
 بای در دامن من کفن بشنیدم
 که کفن بشنیدم در خاک
 خواب بر بیدارم رسیدم اینک
 بیدارم شنیدم در دامن من
 عاشقای گلشن بلبل سبیل
 مرا کوسه آن غیت گل سبیل

چشمتن بهار آمد ابل سبیل
 غدا گل و زلف سبیل سبیل
 من وفا کساری بکوی گدایی
 بابل بکبک سبیل سبیل
 بطوفان من دشتی من بکبک

۱۲۱

بیاران عاشقا سر بل سبیل
 مرادیده بیدار در انتظار
 چشم تو خواب تقاضی سبیل
 بیدار گدای چشم و خضار
 بیدار گل و ساغر بل سبیل

مرا داد و ما رفت تو کل سبیل
 با ووه قطنی دیدای غایت دل
 الخدای نافه آنکه طوفانست دل
 روزم دون نیست از غایت دل
 اینم و غایت من و غایت دل
 که ادب کم کرد و غایت دل
 که غایت دل سبیل سبیل

دو نگاه آن که آگاه است از اسرار اینک	انگش با باشد نهان در و آد وین عشق
نیک میدانم اشارت های ابرو ترا	تشته خون من ست این تیغ در سید ترا
طبع دگر رنگ من در هر غزل دانا سیر مطلع دیوان حسن و مقطع دیوان عشق	
در چمن زار تو چون میوه رسیدم اینک	یک قلم از همه امید پریدم اینک
چون سمر آید مرا آتش شوق تو گرفت	اشک از چشم صدا زد که رسیدم اینک
بچه آن ابله پاکه برو کس نگر نیست	آب نادیده بر پاموزه کشیدم اینک
نامه شوق تو شتم چو بآن رشک میخ	مرغ برخاست ز قالین که پریدم اینک
جوهر خنجر ابروست مگر نخه عجب	زخم ناخوره چو مجروح پییدم اینک
پیچ از دیشه کن تیغ بکش بسم الله	سر کف بر سر کو تو رسیدم اینک
قصه برق تجلی که شنیدم بر طور	پرده افتاد ز رو تو دو دیدم اینک
گر کلید در فردوس شود نیست عجب	خار از پاپ غیر بی که کشیدم اینک

که از جام حیات
بهر فیض رب سیراب و نصیب
گوش دادست در هم دیده ام
خاک و نقشین است نقش چشم
که بود مرا کمال حسدم دیده ام
سر فرزان و گردن کشان
دل نیره بخورامم ز دشتی جرم دیده ام
سیر تا لباس جسم دیده ام

چند

گلشن عشق

تا حال بد و نیک جهان آینه گوی
چون سحر خیز بودست سوا لم
بر داغ غماید به خم صورت تصوی
از گریختن فلک چو قافوس خیال
در شکسته تابیر از اندیشه گری
گردد بیکد و آینه پاکه خیال
از دیده نشسته نقشه بر دیوار
برینیکه از بد و نیک کزین عالم

از آنکه فلک سبب نایب عالم
شسته ز جویا بود که نشسته عالم
آینه کجاست بد و نیک عالم
آینه کجاست بد و نیک عالم
آینه کجاست بد و نیک عالم

۱۳۳

در دیده و خوش نشان چشم عالم
در دیده و خوش نشان چشم عالم
در دیده و خوش نشان چشم عالم
در دیده و خوش نشان چشم عالم
در دیده و خوش نشان چشم عالم

به خط سپید نور حسن یک	که در هند اسلام کم دیده ام
چه گویم که شبها چه زرد سیاه	از آن طره غم به غم دیده ام
سر سرکشان ست در زیر پا	بهر جا که تیغ عسل دیده ام
ره عشق چند آنکه طعنه کرده ام	سرشته بر هر قدم دیده ام
جهان جمله گریه صرصر شود	نه جنب ز جا خاک نم دیده ام
زبت خانه رفتن نه کیش من است	که نور صمد در صم دیده ام
عجب نیست دنیا اگر دشمن است	که بسیار با چشم کم دیده ام

اصح چون نباشد کلام آسیر	
لغات بهار عجم دیده ام	

سر بر زده وحدت ز گریبان خیال	در دیده من یک گل و غنای عالم
دل با همه بے درد غم دل بکیم	جان با همه بی غم بکیم بکنایم
زنگ سیم ام نور به چشم در گران	شدم و مک دیده آینه شالم

اموخت مار در دم و در طر عالم
تایان فلک در دم و در طر عالم
طبع سیم در دم و در طر عالم
روشن لان بشادی در دم و در طر عالم
فری ماه عید و در دم و در طر عالم
یکان از غم بی نشد کجاسان
سودی از خاک پزی ام و در طر عالم

رفیق خاکساری ربه که حاصل شد
 خدیوانان این دین بگویند
 جهانی از فرقه کباب من
 در آن هر که خاکی
 نمودم بدین چشم و بصره من
 کندران و کتابت با آن
 با نوزدهم چشم و نواست با دست
 شفق که هر سبکی نویم ز درخت
 در آن هر که خاکی

چرخ کن کجاو کجا نوجوان من	دیدم شب وصال ز ستر اقدم ترا
در سیر زال قوت رستم نیا فتم	خشک است شاخ نخل مرادم از نیلین
	جز زور سخت و عقل مجسم نیا فتم
	فیض ز آب دیده بر غم نیا فتم

در جست و جوی او دل دیوانه ام آسم
چند ان زمن گر بخت که من هم بنیافتم

درین دریا زیم گردش خود سخت بتیایم
بلائی گردش ایام عیشتم تلخ میدارد
شجاعت پیشه ام جبن حریفان را پیش
برنگ برق از خود رفته رنگی دیگر دارد
هنوزم روشنی طبع رنگ تیرگی دارد
صفای قلب من باینک بک رنگ بسیار
قدخم گشته و سرور گریبان جلوه دارد
خشی اندر دها ن صرف چید چو گردایم
نمک آکو در دمی ز شوخی با مستایم
چو روتا مید از شمشیر آتش کشت سیایم
گر زیم از خود دور انتظار خویش بتیایم
در دن آینه سیلاب بیرون گرد مستایم
جراغ کعبه و دیرست یکسان نور مستایم
همه تصویر معشوق است قدح لعل خرام

در آن هر که گفتی که من در این خطبای
نشادی چون پادشاهان و پادشاهان
ایستادند گویا تو نمی بینی
بگو ای خدایم که دوست طریقتی و خدایم
که بندگان و پادشاهان و پادشاهان

123

[illegible]

که درین راه چوین
 بجز غیب نگویید من باین
 بجز این نماند و کفر و اسلام
 بجز این نمیگویم و قدم دارم
 بجز دران سرگزین و مرغ دارم
 بجز از غیر نبود تا ب عشق
 بجز از این گنج نمانم دارم
 فاش

بر باری دشت و دلم از ناله
 هزار بار ز بجزایر است
 خوشی از غم نمی آید
 اگر گران راه گفتگو
 دشت دل بجزایر و غم
 چه اگر در سایه مردم گماید
 در خون هم فروختی
 طوق کردن حلقه زلفت

منجی جان منجی
 منجی این افسوس
 منجی این غم
 منجی این درد
 منجی این غم
 منجی این درد
 منجی این غم
 منجی این درد

شیشه می نگر از سنگ فلاخن دارم به چو طایوس تن خویش به جوشن دارم	نشسته امروز مرا سخت بگردش در دغ های غم قاتل که سراپایم بنوش
سروی سایه مرا فری خود کرد آسیر تنگ عشق ست اگر طوق بگردن دارم	
کشاده شد چو در بانغ در برو بستم به جای سنگ گران بر شکم بستم طلسم تازه سر گنج آبرو بستم خنای پای قضا بهمانه جو بستم به شعله که بلند است تار مو بستم هزار دسته گل های آرزو بستم سپر گندم و شمشیر در گلو بستم هزار تیت فاسد دم وضو بستم	زیر لاله دگل چشم آرزو بستم بعین گر سنگی غفتم تر یاده نشد بگرد چهره نفتم سرشک دیده خویش جهان زمرگ شد آزار دناگر نه خون بهشوق قد تو در صفت تنه ای کردم زیک نظر که بجز از چهره ات افتاد مال قاتل و مقتول در دم چو گذشت من از من به خیال تبان چه خواهد بود

۱۲۵

یک نفس است آن نگاری
 صودت پر کار در مقام بود
 در تلاش غایت با تو نشانی
 طالب دیدار دارم
 دیر می آیم گاه گاه
 گفت گاهی دیده بودم
 دست فزون کرد و دلم
 به کوران بهمان تپش های
 در دلم دارم در دلم
 می گفتم در گریبان
 این دلم خانه ز تو
 باری طلب و آید

گفت گاهی دیده بودم
 دست فزون کرد و دلم
 به کوران بهمان تپش های
 در دلم دارم در دلم
 می گفتم در گریبان
 این دلم خانه ز تو
 باری طلب و آید

بخت از آنکه نقل عاشقی است بستم
 عشاق دل بکفت اضطراب میدارم
 بشوق کینه ابروی تو جوینده نما
 که نان برودن ازین آفتاب میدارم
 از فیضی همه عیش شست در عالم
 چون با بامکان خراب میدارم
 عیار نقدن از چشم طغیان است

سر سبزی بهار مبارک بیدگران از غرق ما پرس که از چشم تشکبار بست دست ما بنود خالی از خرد دار و شکسته رنگی من عالمی دیگر بر لب همیشه موج زند خنده نشاط همچون شرر با نیمه کم ما بگیه عمر از خواب چشم بستن ما نیست فراق ما را اگر چه نیکی ما نیست سودمند	ما در ریاض دهر چو شاخ شکسته ایم دریا به خود گرفته بهشتی نشسته ایم دل در تو بسته ایم در عالم گسسته ایم رنگ بهر ار گل زندامت شکسته ایم چون گل اگر چه زخمی ز خون نشسته ایم صدره ز رنگ سختی ایام بسته ایم داند غمت که در بر رخ خواب بسته ایم مطبوع طبع خلق چو فال خجسته ایم
---	--

غمنا اگر شود عجیبی نیست آ آسیر بر بال ملک که خط خویش بسته ایم	صفای سینه ز جام شراب میدارم طرب کجا دل بریان کجا چه بلهوست
دوشاد از قمر و آفتاب می دارم اسید نغمه ز مرغ کباب می دارم	

کلاه را بگناه نست ناز آسیر
 خدا بکلیطرت از خود جواب میدارم
 لاف بخواری بختی ساقی کو خنده
 به سر کو خنده خورشید سافروزم
 به بختی بخت آید مرا در نگاه
 تا قافله های دهمین تا نهمین
 آستین صد بار بهر جان من بندم

بخت از آنکه نقل عاشقی است بستم
 عشاق دل بکفت اضطراب میدارم
 بشوق کینه ابروی تو جوینده نما
 که نان برودن ازین آفتاب میدارم
 از فیضی همه عیش شست در عالم
 چون با بامکان خراب میدارم
 عیار نقدن از چشم طغیان است
 بخت از آنکه نقل عاشقی است بستم
 عشاق دل بکفت اضطراب میدارم
 بشوق کینه ابروی تو جوینده نما
 که نان برودن ازین آفتاب میدارم
 از فیضی همه عیش شست در عالم
 چون با بامکان خراب میدارم
 عیار نقدن از چشم طغیان است
 بخت از آنکه نقل عاشقی است بستم
 عشاق دل بکفت اضطراب میدارم
 بشوق کینه ابروی تو جوینده نما
 که نان برودن ازین آفتاب میدارم
 از فیضی همه عیش شست در عالم
 چون با بامکان خراب میدارم
 عیار نقدن از چشم طغیان است

عده الوفاقی دین آلود است
 دست خود تا بر زده دامن پند
 چون سنگ طالع و از دل
 در چرخ غم سپهر که با چون شمشیر
 از چشم خویش تا شوره در خون شمشیر
 چون فاخته بطاق و نرنگ
 چنانکه در روز وصل تمام آید از قلاب

<p>هر چه می باید مرا در خانه دل جمله است ناخنی از ابرو و خمدار او کردم بدست باز سنگینی تنم را حلقه کرد از لاغری بسکه حلقومم چو ماهی از ازل بریده هیچ معلومم ز دست بی سرو پا نه شد حد پروازم بود از عالم امکان برون ساختن خجیرم به شکل گیسوی محبوب مهر و مهر کردم سحر از ره دیوانگی دیده ام تا چشم ظاهر را به معنی کار نیست شوق گردش من که چون گزاف در بجهان تاملی خم خانه عرفان به جامم ریختند با همه نازک مزاجی گشته ام غرق سخن</p>	<p>سخت بی صبرم که خود را بر روی گزدم زخمه بر تار و گ جان چو خنیا گزدم پاره سنگی اگر بر سر چو انگشت زدم دست رد از بی نیازی بر دم خج زدم گرد باد آسایرا هست بازدم میزددم هر دو عالم را زدم بر هم چو بال پر زدم جادو آرد بوسه گر بر دست آهنگ زدم بادشاهم سکنه خود را به سیم وز زدم بردم و آئینه را بر گور اسکندر زدم کشتی خود را به سنگ آسایان گزدم دست رد چون موج بر شمشیر کوه زدم غوطه چون پر تو بآب دانگ گزدم</p>
---	--

شما بیدار در روز وصل تمام آید از قلاب
 و از نظارت خست با چون شمشیر
 نیست مگر که خالی از آن بست جام
 بر خنچ چون جانب چو شمشیر
 در دیر کو خنجر ز ابات جای امن

۱۲۶

بهم میان خم چو فاطمه شمشیر
 گلین زشت گاه مبارک به بلبلان
 با دهن لاله ای که در خون شمشیر
 گریک بگری نه در بابت و سکن
 به به زین خیمه گردون ز شمشیر
 تقدیر ما نازک که به بیت بلند اسپر

منزل

ایمانی که داشت چو بلبل نازم
 از آن بابت دانش آشنایانم
 احسان ای بر چو زدم دست نازم
 از آن بابت دانش آشنایانم

بادام چشم دسبخت خندان خریدم
 در بیان حسن رخ و از باغبان تاز
 از نظر آب چشمه جوان خریده ام
 این همه در از ازل صفایان خریدم
 چون دیده را فروز بخشید سواد نظم
 شکل ز نیم زلف بریشان خریده ام
 از بسکه در درخشان دوست کردم

از ضعف مثل طائر نکست درین چمن با صد زبان چو مردم چشم بجاشی منصور را که جوش انا الحق بخون چپاند هر گوشه بسکه مخزن نقد سعادت است سیلاب و برق و صرصر و مور و آسیا بودی بالفت لب شیرین رقیب من چند آنکه گوش گر به جان بود از ازل	بر شاخ گل گران نبود آشیانه ام از سر مه بختند مگر رنگ خانه ام میداشت نشسته ز شراب ترانه ام گرد و بها اگر گس آید به خانه ام دارند اتفاق تخریب دانه ام فرما و خوب شده که نشد در زمانه ام گردون نمود جمع بر اے فسانه ام
هر کس که هست شکر حسن کلام من بیند آسیر این غزل عاشقانه من	
خرمای پوسه از تو لب جان خریدم مضمون آبدار گرفتم ز طبع پاک ناگل کند محبت رو سے تو بعد مرگ	نوشتم بود که از بن دندان خریدم این در شاهوار ز نسیان خریدم بهر کد زین گلستان خریده ام

۱۲۸
 ساغر چرخین رسید یان خریدم
 یاد ایامیکه در کوچه بسکن دارم
 نی بوی ای باغی بیرونی گلشن دارم
 بزم کن بر خورشید صبا و عازم دارم
 خنک شد خنکی بهر جوش شکست
 راه سیل دیدم بود آجا خورشید شکست
 شاد بر منی بهر کاشانه دیدم جلوه شکست
 یاد ایامیکه بودم غرق در غم شکست
 صورت جوهر شاد و آریک بهر شکست
 چینی زین من نه بودم غم شکست
 سگوش بهر آوازنا قوس بهر شکست
 معنی

ملش عشق

بهر جا بود چون بیاوردی به این بزم
باز از طبعی بیایم به این بزم
باز از طبعی بیایم به این بزم
باز از طبعی بیایم به این بزم
باز از طبعی بیایم به این بزم
باز از طبعی بیایم به این بزم
باز از طبعی بیایم به این بزم
باز از طبعی بیایم به این بزم
باز از طبعی بیایم به این بزم
باز از طبعی بیایم به این بزم

مستی بیگانه ناسیزه بیگانه بود	آشنائی ورنه با هر گل گلشن داشتم
گر گل پذیر مرده فرشتن دست آمد	گاه در زیر گریبان گه بدامن داشتم
سرفرازم گر بر پای او نبود عجب	نقی از خنجر قاتل بگردن داشتم

یاد ایا میکده در پیانه جرأت آسیر	
باده مردانگی چون آب بهن داشتم	

ز دستم کار جز عصیانمی آید گنگارم	بهر دردیکه مارا مبتلا سازی سرفرازم
نه چون شمشاد از اوم نه چون قمری قنار	درین گلشن بزرگ سبزه بیگانه بیکارم
عجب نبود اگر از نامم شود سپاسی	ز شرم محصیت اشکی که سیر ز در خیارم
تفاخر نیک باشد خواه بد نبود گواریم	نه چون واعظ سربسته نه چون نهضت دارم
و مانع مغفرت را تازه میسازد گناه من	سیه کارم سیه کارم ولیکن مشک تا تارم
نه مظلومی هوس دارم نه بکس ظلم میخوام	نه همچون چشم خونبارم نه همچون تیغ خونخوارم
برود واعظ برود واعظ که مستی عالمی دارد	بپای یار بیوشم بکار خویش هشیارم

۱۲۹

بجای گفتار با محبت نیناله ببارم
آسیم این مصرع از روز و شب ببارم
گفتارم گفتارم توئی ستاره و خنجر
دل به بهر سستی دنیا چو شوری ببارم
چشم تا باز کنم ز رفت سفری ببارم
شیده تازه مرادیده پر خون آلودم

که ضایع گفت و باریان نظری ببارم
تا بصحرا ی خون باز نماند ازین
دست دل گیرم و دگر ببارم
بنوق نظاره ولی طافت نظاره ببارم
دیدم صدمه به بکشتیم و بری ببارم
که کردیم و انداز بخت ببارم
دامن شب بیک بیان محرمی ببارم

<p>سدا هم پاره نشد مانند سیل لوم تا بنظا به خوش فروشی داشتم زین نهادم پای بهت برده پارسان با دو دنگ سی نقد خوشی داشتم فرماند کوچه جلادیا این ساز بود کمبودی داشتم گردن بدوشی داشتم اشک و چشم منست اکنون فریاد بیدار دو لب با نودم چشمه خوشی داشتم</p>	
معنی تانوه باندا ز در گریه بندم از گل باغ جهان رخته در می بندم چشم از جلوه هستی چو شرری بندم پای گردون شکم دست قمری بندم طرفه گلدهسته ز بهر تار نظری بندم شمله از گردنش پام به سر می بندم	نخل بند چمن طرز جد اگانه منم به کنم زخم دل خویش بیا در رخ دوست گر هوای چین و مهر چنین ناسازست بعد ازین گرم عنایت چنین گزین وصل می برو شوق چو در باغ تماشا خوش خلعت جاه مرا هست لباس ماتم
<p>در تماشا قدش از مژه باز آسیر خار بندی عجبی گرد شجر می بندم</p>	
زلف و روی ست پانی چشم گوشتی داشتم من در آن محفل که چشم عجبی داشتم گوش بر آواز بهای خوشی داشتم خانه رنگین چو دکان گل فروشی داشتم	پیش ازین من هم سرخوت فروشی داشتم پرده بیرون در پیر این متاب بود همچون بی حاصلی در جمع احباب کیت یاد ایامی که از گلهای چشم خون چکان
<p>بست نشسته و آهنگ کلیم که سیل کاسته فخر شدم افسر سلطان بودم طرف دلم و قفس طاعت پیروزانم در گلستان خجل از کوی بال بودم راه گم کرد که جان داد به نامه به دست نشسته که از احباب نیا بدخترم</p>	

چون سوداگر از نافع در بازار افتد / کشته تنای بدی شایر کشتان کان / هزاران معنی بدر کجای / بر رویان نیاید چه چشم بسیار / گلزار نقش سوزن بافتند بهار / گلشن نقش

توبه دشوار زن ترک محبت مشکل	بر آوا عظایوده مدد در سرم
آن ضعیفم که اگر زنده جاوید شوم	از سیاهی به سفیدی نرسد گوهرم
سرخ لعل لبش شد بسبب گریه مرا	آب بر آتش یا قوت زند چشم ترم
خواب آرام بهی خانه وی میکردم	نیکه از دست سپو بود اگر زیر سرم
در وطن آدم و اهل وطن نشناختم	خاک بر فرق غری که بشهر دگر م

تا با حسان کسی نیت مرا بسکه آید / در دگر مرگ بود منت عیسی نبرم

ره تکلیف ملی کردم به غم خوردن این بستم	به جاوشه ره بر شکم سنگ گرا بستم
لب گلبرگ از طعن و زبان غیاب بستم	کشادم بال از گلشن چیت آشیان بستم
به عشق چشم آفسون ساز آفسون ساز گریه	ز سحر ناله خوابیده همسایگان بستم
بیاد یوسف گشتم چنان گریان که در صحرا	از سیلاب سر خشخیش راه کاروان بستم
مرادم کی بر آمد یا فتم کی بوسه ابرو	هزاران چله زین خواهرش بر رگام بستم

نقل میگذاشتن جان و بگذاشتن / روان کردم و قاصدی او را به جای / کشته چشم گشته بود در بسیار / بسکه بیک رنگ جان آتش در گریه / شد و دی در دوزخ است عداوت کردیم / چشمه آبم بخون و بیابان بود / رفتم و رفیق با آن تا بگلزار گریه / بخت حد شک که در یکده خوفان / دست میایی مدوام و سپو گریه / عشق آن رنگ ستاین می از خون / حال گریه اگر جام و سپو گریه / دایم خاک است از دوزخ گریه / با کجایم عیان شد و فراق گریه / این طوق یاریده شد فراق گریه / انقدر عطفه که فراق طوق گریه / ساز باده نصیب گران باد گریه / این خون نشسته صفت بتلا گریه

این قدر نمایان نگاریدم
 یارب چه شد که تری طبع ترا کنم
 ای یارب غرض یارب بود که من
 یارب دانه صفت کردم و ده دانه نام
 گشت کردم از نسب و مقام بکنم

سر نهادم بقدم کج روی یار ز رفت می چه چیز است که تا خون چکانیت غم هر شبی که کاشان در نظرم جلوه داده فرض کردم که تیرد هر خطائی نشود در دلم بود که چون صبح بگیرم آفاق چون نشستم بر او تند ز پیشم بخواست	دوستان راست بگوئید خدارا چه کنم میکشان شکوه بجای شمارا چه کنم ای فلک کو رنیم از تو عصارا چه کنم بعد ازین خواهش تقدیر خدارا چه کنم شام آفت بسم ریخت قضارا چه کنم گفتم آزرده مشو تنگی جارا چه کنم
---	--

من کجا دشت کجا سوزنش خار کجا
 پایره ماند آسیر آبله بارا چه کنم

تاره بزم ساقی سنانه یافتم دی داغ عشق دوست و نیست جهان غالب که شمع بزم تو گل شد که بدست جز آستان عید صدف دره نجات	انداختم هراچه زهر خانه یافتم تنویر آفتاب بهر خانه یافتم هنگامه ز بلبل و پروانه یافتم جستم هزار مرتبه الانب یافتم
---	---

در چشم این قدر نمایان نگاریدم
 یارب چه شد که تری طبع ترا کنم
 ای یارب غرض یارب بود که من
 یارب دانه صفت کردم و ده دانه نام
 گشت کردم از نسب و مقام بکنم
 از حال خود خبر بخور که گشته گیر
 باز از بجلوه گاه که در انتظار
 شکین دل ز شمع که در کجاست
 ای دل و در نیچو گاه که در
 از زلفش تو آمدی که در شمع
 چندان سپید شد ز نظر ز شمع
 از زلفش تو آمدی که در شمع
 چندان سپید شد ز نظر ز شمع

این قدر نمایان نگاریدم
 یارب چه شد که تری طبع ترا کنم
 ای یارب غرض یارب بود که من
 یارب دانه صفت کردم و ده دانه نام
 گشت کردم از نسب و مقام بکنم

وانشاء دل نشین صلیب گروشن براندام
 آری سبک گریه بر دانه نام
 می تناد و دانه از چوین غم چنان نام
 نخل تا بوست شش شش شش شش
 زنت سیلاب خلیجی از کجا از خانه نام
 روز میدان کی بیامان سپید نام
 منت کس نیستا بدست سواد نام

آن دانه ام که عافیتم نیست بچو شک	از آسیای گردش ییل و نهار چشم
بی پر تو جمال تو اس غیرت بهار	چون نرگس فسرده ندار و بهار چشم
از مدتی بجلوه که هو نشان آسم	
دل شانه وار باشد و آئینه وار چشم	
سیک شاید گره غنچه بدندان شنیم	هست از عقده کشایان گلستان شنیم
کی رسد ظرف تنگ مایه بعالی هست	آب آبست بمحبتی بمان شنیم
شد نخل از لب دندان تو و گریه من	اصل در کان بصفت و در گلستان شنیم
گر بیامان تو اشکی چکدای شوخ مرغ	هست با شا بد گل مست گریبان شنیم
نیست همچون شب ان تو خندان گل تر	نیست چون دیده من دیده گریان شنیم
شاهد نیست که مخصوص زبیری بود	گوش گل راست بگلشن و خلطان شنیم
یاد دندان تو هر گه چمن می آید	میخلد در جگرم صورت پیکان شنیم
باز گشت همه آخر سوی اصل است	سیکشد جذبه خورشید در خشان شنیم

خالی از اسلام
 نفقه با چو زنده تا قوت من بجان نام
 گریه در چشم سواد و خانه بی بی نیست
 صد جا گریه و کج تیغ و در گریه خانه
 قوا به سلم راه کا خسته کجا با نام

۱۳۵

طاق ابرویش بودم که بهم بخانه نام
 و اعمد شیشه یه چشمست بین و شنید
 پره ای خواب و از گریه فسانه نام
 بر زبان دارم کنون فسانه از تو نام
 هست من کی پسند و منت ابر به نام

بر نشار از آب خود من در دور نام
 بانه سر پای ما کس بیند اندام
 در میان تهر بچون گریه و دیار نام
 در خون دارم تو بیک از افشار نام
 نوزد تو نیست بار خاطر دیوان نام
 از خوارت های دل پیدم بر نام
 با تو چوین بر زمین گریه و دیار نام

<p>پاره شد دل لیک رو نشه عرفان او مردم باز او و اطفال پر پر و کبک طرف</p>		<p>بوی می بعد شکستن سید هد پچا نه ام عالمی چون سایه باشد در پی دیوانه ام</p>	
<p>گل به بلبل سر باقری سری ارد آسیر مادرین باغ آشنای سبزه بگانه ام</p>		<p>دو دم کشیدم و مقراض شد پیر یختم به باد صبح نیا بخت نکست چنهم</p>	
<p>دی ز قطع نیا سود جاسه بد نم سوای تفرقه نبود بعالمی که منم</p>		<p>هنوز شکر گذارم که شمع انجمنم دسید صبح قیامت ز چاک پیر یختم</p>	
<p>گداخت گرمی تپ گرچه استخوان تنم بیا و قد تو کردم در از دست جنون</p>		<p>خراشها نرسد از مرز بهم زد نم نهاد مهر خوشی حجاب برد یختم</p>	
<p>فتاد چشم بروی تو لیک می ترسم چون غنچه ضبط فغانست با هزار زبان</p>		<p>ستاره سوخته ام لیک شمع انجمنم طریق شکوه نباشد بعالمی که منم</p>	
<p>ز داغ سینه من عالمی قمر زارست بجای سبزه ز خاکم زبان شکر دسید</p>		<p>در یکیده در هر چو نیلایه از قیامت حتم شد خود پایا بیکایم</p>	

باید قاصد دهنده فال از دهن
 بستم ام بیت بندار و بختن بختن
 کلاهش روی بیان تو چون کمین زار
 کلاهش روی بیان تو چون کمین زار

باز ارسال شد و در تلاش تو بختن
 کی زایل وطن قدس نمی داند
 بختن تو بختن تو بختن تو بختن
 بختن تو بختن تو بختن تو بختن

خداوند تو خدای من
 خدای من خدای من خدای من
 خدای من خدای من خدای من
 خدای من خدای من خدای من

در عین سفر غفلت من این کجاست
 در عین سفر غفلت من این کجاست
 در عین سفر غفلت من این کجاست
 در عین سفر غفلت من این کجاست

طلب راستاری دادم و طلب علم
 که قدم بر قدم حضرت استاد دوم
 بیعت بنانگذازدم که بیان دیندار
 به ملکوت سوی گلشن نهادم
 و کم آزرده بنیداد بهم است ایام
 زودیاکش ازین عالم بیاورم
 پیش خدمت که هست درو آفاق
 بوی قیوم نیست که آسان برون کنم
 نشر

ہر دای اشک تو تم طاشون
 فاصد قطرہ ز سنا بچو اہم
 ہیم ی نیست اگر دورہ عشق
 از قدر اہم ز سنا بچو اہم
 من کی شیشہ و پیم نہ بچو اہم
 یار پیمان شکستہ بچو اہم
 ناشد شمع ز بچو اہم
 از تو دامن ز بچو اہم

از من نیاید انیکہ علاج جوت کنم خلقے ست قائم بہ کہ دجو خون کنم بر پائے خویشتم سر خود را نگون کنم پروانہ را ز بزم خود اول برون کنم دامان صبر چاک دست جنون کنم دوان ہم اگر گلہ چرخ دون کنم از بخدا اگر گذر طرف بیتون کنم شرف سکا نیست کہ صید لون کنم آئینہ را ز بزم سکندر برون کنم	شتر کستہ خاطر فساد بشکم پامال سبز بختی خویشتم کہ چون خا تسلیم دیگران نہ پسند کمال صنف شمع قدرت شعی کہ دلم را ضیا دہد کو بہتی کہ صورت گل اندرین بچار جز صبر نیست عادت من دیوم غم مجنون برد بہ طالع فریاد ترسک با مضمون سست را چکن طبع من پسند یاجم چو دست محفل خوبان بکیطرف
---	--

یارید اسیر دیدہ پر خون ز خوف مرگ تاسکے تلاش جامے لالہ گون کنم	از دہانش سخن می خوام سخن بید رہنے می خوام
--	--

ای صبا نکست آن زلف بیدار
 زدن دل ز دولت بہت

۱۳۸
 جاکے خلعت کتنے بچو اہم
 بہت جان سوختنہ فانی شمع
 کہ دود را بخنے می خوام
 دیس کی داغ فرق ست حال
 بوسے گل بچو اہم
 کفر تا کبیر رہیدہ ہا شگون
 جیکہ سنا بہت کتنے بچو اہم

بوسے چہا بہت کتنے بچو اہم
 بوسے چہا بہت کتنے بچو اہم
 بوسے چہا بہت کتنے بچو اہم
 بوسے چہا بہت کتنے بچو اہم

قدیم بالاسے ستر توان نهادن
 سجایه چشم غمت خواب را بست
 سر دیتی ز پیوستن توان نهادن
 خطا پیشکست نتر توان نهادن
 نباشد سبیل راه عشق مفرگان
 قدم بر پیشتر تر توان نهادن
 جگر شکست در آن قلبه جان
 جگر شکست در آن قلبه جان

ببین برینج
 در رخ نامید بر اینک
 کنون دل به غیر توان نهادن
 بقدرین خوش از راه تعلیم

۱۳۹

ز غمت نظر توان نهادن
 خطا من دفتر گردید قاصد
 بجز نمرود که توان نهادن
 چنان بخت است باران هم شک
 قدم بیرون در توان نهادن
 بجوید باشد اسیرم دعوی خون
 که نیست بود و گزینان نهادن

بی خود و خود غلط و لے دارم	در بغل فرو باطلے دارم
یار اندر کنسار و من جو یا	قصه تحصیل حاصلے دارم
تا خدا کشیم شکست اگر	از خدا چشم سالے دارم
نیست شکل کشادین عالم	با که گویم که مشکله دارم
تا صحت ترک عشق را گوئے	چه کنم طبع مائلے دارم
در دل من خیال عارض است	زهره در چاه باطلے دارم
کم ز مجنون نیم بدشت جنون	عشق لیلے شامے دارم
روکشش مائل تو گشتم اگر	من هم اسے جان جان دلی دارم
با خدا دم بگو چه آن مصر	جابه خورشید منزله دارم
خواب شب شد بن حرام اسیر	
صبح در پیش منزله دارم	
به بند و قفل زر توان نهادن	اساس شور و شر توان نهادن

فروای که بوی صفا نشانی
 غافل کردید بسیار از این کن
 فوای که بوی صفا نشانی
 غافل کردید بسیار از این کن
 فوای که بوی صفا نشانی
 غافل کردید بسیار از این کن
 فوای که بوی صفا نشانی
 غافل کردید بسیار از این کن

افست خال سیاه تو شود چون زغال
 نیست مکن که سپید ز دل آید چون
 با هماسر یار بیان پوشک بیاورد
 نیکی مصرع ناخن بدل آید چون
 گریه موقوف کن آید به یمن کین
 قدم تا قیام ز گل آید به یمن کین
 تو اگر قافله سالار شوی در کفان
 یوسف از چاه بسی منتظر آید چون

سدر و باب خانه خود چون جباب کن سیلست اشک خانه عصیا خراب کن وز تاب تیغ زهره مرغ آب کن بر بند دیده را و تماشا به خواب کن سر در چو اگر دش جام شراب کن تسخیر آفتاب باین آفتاب کن باورنی کنی بدل خود حساب کن مدنی اگر ز دور گمان سراب کن	خواهی که راز تو شود بر کس آشکار بر قیست آه خرم حرص و هوا بسوز از رخ نیزه لرزه مکن بر تن فلک گردیده تو لایق دیدار یار نیست خواهی ز دور گنبد گردون اگر خجاست دل را بدخ زن کبرخ دوست بگویی صبح تو شام گشت بعد بهرم یک ثواب هرگز فریب بحر دم تشنگی مخور
--	--

نیست یوسف ازین چاه و دل آید چون
 چه عجب خط و بویاه و نقش کرد و چون
 بود از درون تو فصل آید چون
 به قیامت که نبرد آید به یمن کین

۱۴۰

آرزو دل ست خلافت خدا اسیر این قول را ز چار کتاب انتخاب کن	
معنی تازه به صد خون دل آید بیرون چه گل لاله ازین آب گل آید بیرون	گل تر نیست که آسان گل آید بیرون داغ با کن من رشک ه صد چمن است

کاش تا نیمه بیان چو آید بیرون
 آب گدازد و در دین و دین و دین
 سائل از کوچه اسکندر غلج آید بیرون
 چو بپوشیده باز آید به یمن کین

ز آب سیاه حسن است ز خدا انتخاب کن
 بی پناه است چو پیر و پیر و پیر
 می بیند و غم و غم و غم و غم و غم
 چون طفل قاریت جنت اگر کسی طمع
 از اضطراب خانه خود کا بوالهوس
 خواهم ز جام گیسو شستن
 نشانی عید با برادران
 چای

خوای اگر بزم می صفا دل
 صبح باده در قدح آفتابان
 از به یاد گاری سن روز با پیش
 سانی گره بسته سون خزان
 زین شبنمی خوش نوار جنان
 زین شبنمی خوش نوار جنان
 ای خام خفگی ست اگر خزان
 خود را سیان آتش هم کیان
 گلشن تشن

آن شمسوار حسن باده آینه است
 ایدل بیاد بوسه پای ارکان
 فزونی که سر خورده زنی از طراجم
 دیتی بر این پیر و تراب زن
 کی بجز آسمان بسایری با بختان

۱۳۱

سقف آینه سر خورده دیوار پید شدن
 کی چون شمع از قطع سر یکا پید شدن
 تیغ آه که گم کند بسیار پید شدن
 گریه ای آن کرداری دلای پید شدن
 راه چون خوابیده شب پید شدن
 دست بردار از به خفای اگر روز شدن
 اندرین راه حقیق پید شدن
 غنی یام از دوزیم است اگر دهم
 خنده زن چون لک لک پید شدن
 وقت بخت که چون پید شدن
 در مقام ناله میستار پید شدن
 شیشه نوزد است که نشو پید شدن
 آینه در وادی بوخاری پید شدن

پیری رسید رخت دندان قریش	خافل سحر دید نظر رستاره کن
جز یک نظره سرخی رخسار گل بسین	گلگشت این چمن گاه شراره کن
گل آبه چشم بلبل بی خانمان بین	شمش در ابدیده قمری قطا و کن
چیزی به عاریت ز کسی در جهان گیر	یوسف چو پیرین دهرت پاره پا کن

آخر اسیر فرق بدر یا غم شدی
 نادان نگفتمت ز محبت کناره کن

شب تاب روز ساغر می بجان زن	بایغ آفتاب سر ماه تاب زن
ناخن بسینه دست بستر تاجی زخم	مطرب بیاور خمه تبار رباب زن
آرد بهار بهر تماشا لاله زار	بالا کوه خیمه بزرگ سحاب زن
بیتاب عشق را به لباس بدن چکار	چون موج دست در کلاه چکان زن
خواهی اگر چو قیده من منزل سکون	اول قدم بیاور به اضطراب زن
در بزم شوق مستی بی باده خوشتر است	مثل حباب ساغر خود را بآب زن

خدی یام از دوزیم است اگر دهم
 خنده زن چون لک لک پید شدن
 وقت بخت که چون پید شدن
 در مقام ناله میستار پید شدن
 شیشه نوزد است که نشو پید شدن
 آینه در وادی بوخاری پید شدن

و اعطای فکلی این و آن من در میان تو نشین
 موی بدین تو نشین عینی بدین تو نشین
 آن تشنه بی صلح گریب در یاد تو
 گریب تو در یاد تو گریب تو در یاد تو
 حکایت دوست آورده ام کوئی از یاران آورده ام
 تمام بوی کاش کرده ام تو نشین تو نشین
 با یار من دل از یار یارای سر قریب تو نشین
 آه از وی که زنده بالا نشین تو نشین

از شرق تا به غرب درین خاکدان غم
تکلیف تا بوسعت طاقت مناسبت
از ابتدا تا عمر براه تو میروم
دل در ریاض دهر نخل هوس بند
در آرزو مرگ سبک چون جفا باش
خواهی اگر نجات گنجی ترک کن خلق
گو جاییست خلق تو گذر ز راستی
باید نمود نرم دل خود بزنگ آب
خون کردن دل بچراغ احباب خوش است
تا چند در کشاکش دام آرزو

از تیغ در نیام جان کم نه میسر
کشور کشتا به نگی جا میتوان شدن

[illegible]

شیده دامن از ان برون گذرد
 بیاد آنکه گفتم ستارچین بیرون
 دماغ گلبند کن بویست و دوا بود
 سینه تنگ ز زبان نشو و نه بود
 چنان ز آردن افروختن با بیدم
 کرد روح از تن فتن شد ز بیدم

حاجب در جبهه است حلقه نام
 حجاب چشم یکبار چرخ چرخ
 حجاب چشم یکبار چرخ چرخ
 حجاب چشم یکبار چرخ چرخ

۱۲۵
 حقیق این در مشک از فتن بیرون
 گنجی در آینه که امده است
 نشسته غم درون و فدا شده بیرون
 شدم تا به دست اسم نه شده
 ز کعبه می شد از دیو بیرون
 بلکه هر ساعت نفس گریست بیرون

ز تسخیر طیور و جن حاصل ترک سامان	نگین اسم اعظم گر بود نذر سیلیمان کن
بیاد ابرو زلف و رخسار مطهر طاعت	بیاد کعبه ایمان یک شب ختم قرآن کن
ز جور کم نه آخر به عسرت کوش دوست	اگر مکیدانه یابی دعوت فوج سلیمان کن
درین گلشن که بی رحمت نگر در حصار	سحر آسا گیر بان چاک شو گل در گریبان کن
کفن باش تا بوی پیش تخت می باید	اجل بر سر سفر و پیش رده باش سامان کن
بهانی سوختن گرای سپهر سفله نیوی	کف خاک مرا بر دار و بر عالم پیشان کن
به خارستان عزت داغ محبت بردا	بیاد گلشن و خود را به یک ساغر گلستان کن
درین دریایی ساحل در مقصود اگر خواهی	صدف آسان به کشتی بکشتی غرق طوفان کن

آسیه آسان نباشد دولت بیدار را دیدن	
اگر خواهی که یابی گنج اول خانه ویران کن	
منم ز بزم تو ای سربان بخت بیرون	چنانکه سبزه بیگانه از چمن بیرون
مگر سنگ تو قدم رنج برداشل بها	شد استخوان پی تعظیمش از بدن بیرون

شعر را ماز زبان گلگیر را بیاور
 طاق ضبط نفس دارم بچین و بچین
 بهون لال سنگت سالن بود دریا کار
 بانگ هو و فرادو گشت استاره
 گر بودی سدر ایش بزمین بزمین
 شسته مردم از خوار تا خاک بیرون
 جذیب گردیدم هم زده صبا

نیست بودم هست گویدم ز تو بودم
 لا اله الا الله روح افروزیان
 یاد آن زندان فرودم شد از درون دیوان
 طلق شد طوق بی در گون دایم
 صفات از لولایک بیتا که ایام
 طاعت عالی و آدم خلقت بخوان
 کس نیست بسودا تو دیدن به ازین
 دیوانه نباشد به پیرینه ازین

لب گزیدن زیر دندان لعل و حرمان	انفلسی کو روز گیر در صفت طائرین و
چرخ می خورد اگر ارجام استغنائی من	رونی آورد سوی چشمه سیوان خضر
شد به یک پیمانه آخر با ده مینای من	چشم ساقی دیدم روح از تنم پرواز کرد
پای بر جاماندم ازین تنی شد جاکمن	آتش سوزد درون چون شمع فانوسم گداخت
با همه روشن دگر گردش گردون اسیر صورت خورشید یک رخ سحر تا پامن	

هشت گلزار جهان جزو لیست انا جاکمن	با هزاران رنگ سر زده هست دالان
چمن اخضر برگ کاه گوشت و صحران	در صفادای عشقش من آن خضر گداخت
بانگ لا وجه زد ملک منی ز آسمان	گل شی بالک هر جا که آمد در میان
آیت نصر من الله و ایت بر پامن	نقش بر پیشانی اقبال من فتح قریب
بال و پرتابی ز رطایب بافتای من	من تجرد مشرب عالم گرفتار قیود
باغ دنیای تو بوی الوهین و دیکامن	در جهان هم از تو ای کفر آشنا بگانه ام

کس نیست بسودا تو دیدن به ازین
 دیوانه نباشد به پیرینه ازین
 با صدق و صفا گویم یکبار به ازین
 از حلقه زنجیر کجایم قدم وین
 با کز بنود صلیب یغمانه ازین
 گیسو نمودی و دل ز دست بودم

۱۲۶

قوزانه از دست ندیدم به ازین
 روزی که گل روی توام در نظر آید
 بلب کند غم و غصه ستان به ازین
 چشمم بلب من زبان خرقه گوید
 تا شیشه از دست نه بچانه ازین
 سر زدن تو جای که کند گل
 هرگز نبود بلب و بچانه به ازین
 او متصل گلشن من دور ز کویت
 صد قرب بود به بچانه به ازین
 صد چاکت نیز به بچانه به ازین
 در زلف خنک کنش بچانه به ازین
 این طرح اسیر آن غزل شکر به ازین
 من ز زبانه بودم و افسانه به ازین
 زلف

بابل نام و چشم بیدار نشین
 کارن بابل است من کریم نشین
 چشم بیدار نشین
 این دولت است دولت جانان
 خانه زبیر سوزن از گدازین
 سیکندریه چاه و افک شمع از گدازین

اشک یزد و دیدم تادیدم آن آستین	داس گرد آستین از چشم گریان آستین
از جوم گریه چون موج و گرد آستین	عین دریا کرده ام داس گریان آستین
دوختن بر خاک چشم آرزو تا کی چهر	لکشان شور بر رخ عالم بنفش آستین
چیت تقصیرم که چون جلا به قتل من	بر کمر زد داس بر چید دوران آستین
ساعده ش چون شمع کافوریت از جوی	چون نباشد صورت فانی رخشان آستین
رقم اندر کوچه چو بسک داس کشید	بردش شستم و بگفت دربان آستین
رست تاز دست من زیر خمی گرد باد	ماند بر کوچه و تادیر قصان آستین
جامه سرپالی بار است کافی آخون	داس از مرگان تر آره پچان آستین
من چهره و آچمن دارم که از کله اسگ	در بغل دارد دیار صد گلستان آستین
لقمه غم هست از روز اول بر خور عشق	دست در خون برد بار چید مهان آستین
که صفا ساعد سیمین او کردم گاه	آرچه شد چین چین در حیم آن آستین
رابط چشم ترا گرانیت باوتم ایسر	سکینم بپونید بادام مرگان آستین

بجای زین کس
 سوزن سجد کرده ام از جویین
 سوزن سجد کرده ام از جویین
 سوزن سجد کرده ام از جویین
 سوزن سجد کرده ام از جویین

۱۲۷
 ماهی ز نازل کند رخ از زمین
 رفته مال صفا بکند که از بوش صفا
 چشم عینک کند بالانشین و نشین
 در و دوس چه بود که بگویم و نشین
 شکوه با دارم ز صوت آفرین و نشین
 خاکسارم آفندار گریه و نشین

دل بدست آوردن مردم از گدازین
 دست بردار دیار از گدازین
 نام کی بر نای طبع دارد اختیار
 شوق لعلی باشد در زین و نشین
 خاک نواز و چشم عینک و نشین
 خاک نواز و چشم عینک و نشین
 خاک نواز و چشم عینک و نشین
 خاک نواز و چشم عینک و نشین

غار و دلی در همه عالم اسیر را
 از بهر نفسی و بسطی و شکر کن
 سانی بجام و شیشه‌ای و شکر کن
 سالان بهمانی من در بیمار کن
 یارک یار یار سر خود را شکر کن
 ای دل ازین دو کار بی اختیار کن
 سالان عفو و رحمت پروردگار کن

قطع بهر سیکه از گیسو او باشد جدا
 و در کن باند ما را از استین خویشین

گیسو محبوب سرداد اسیر آسان بود
 قطع کردم رشته جیل المیتین خویشین

غبار ای کرم غضب بر خطا مکن از عدل و قهر هر چه نمائی بدشمنان فرما هر آنچه وعده به قرآن نموده در حق دشمنان طعنه آنچه میکنی از دست تو رتبت کاهی کینست از بهر سرور که به بستند دست او بر ساحل مراد رسان کشتی مرا اکنون که با سحاب کرم کردم اتقا دارم سر عنایت وجود و عطای تو	بر خویش کن نظر به گناهان ما مکن از دوستان آل نبی ام یا مکن خود گفته که خوف به رنج و بلا مکن یارب مکن مکن به من بینوا مکن در دهر زرد در وصف کربا مکن کن دستگیری و به بلا مبتلا مکن نترسیده محافظت ناخدا مکن زین باد خشک گشت امید مرا مکن محروم از عنایت وجود و عطای مکن
--	--

اینها که چشم کار کند انتظار کن
 سانی چو قهر بان شد بکس مکن
 جامی زنی یار و چو جان فزونی
 کس ز شبنمی نه آفرودین چنین

۱۴۸

غنچه چو صبح گریه بی اختیار کن
 بر جوهر مانی و دشت بهر شکر کن
 چون آفتاب به چو کتی آفتاب کن
 داری اگر ز رشته بوی خوشتر کن

سانی بیا دعا تر بود شکر کن
 ای کو کین به کو کین به کجاست
 نیری اگر بست و کانی بدو شکر کن
 در صید گاه در تر لاش شکر کن
 غلافی بی نیا خیار و کینست بی سبب
 غنچه چو صبح گریه بی اختیار کن

نیش بر دگرین نیشم بری خوشین
ای طبعیلا دل تریا بدوای خوشین
چاکسایم تا فاقم گشت نام از لای خوشین
کشته از بر زده گره دسری خوشین
خون افک کور اگر قتل سبک خوشین
بر سحر نیکر نداد مهابی خوشین
شکر کار گوت ای بوم خوشین
جانب گور آمدی آخربای خوشین
خفته ای دل بری خضالی ساند خوشین
خوچه کردی دجانب کردی بری خوشین
بچه بچه بچه بچه بچه بچه خوشین

سے آنکہ بر مکان سیع ست نداشت	گاہی خیال تنگی کج مزار کن
سنگ نسان کجاست از تخی جان	اے ترک چرخ تیغ جفا آبدار کن
داری هوای خندہ شادی اگر چو گل	صد چاک رخت خویش منصل ہمار کن

رونق چگونه گشت بہ سر کار عشق اسیر	
چون من اگر بود درین بزم کار کن	

گردش و شندلان باشد قفای خوشین	سی پرد چشم و جهان ماند بہ جا خوشین
رنجہ فرمای قدم در محفل عشاق اگر	فتنہ بر خیزد کہ نشاند بہ جا خوشین
عرض حسنش سید ہند کو عشق میکند	گل بہ جا خوشین بیل بہ جا خوشین
حق پرستی چیست ترک خود پرستی نام	از خدا بیگانہ باشد استخا خوشین
نالہ خجراز زبان خود بہ عالم نشنوم	بسکہ ہر زیست گو شم از صد خوشین
میروم بر صفحہ صحر اشتابان چون قلم	میگذارم یادگار از نقش پا خوشین
کہر کیتی مرابر صدر وحدت جگداد	کس دین محفل نی نیم سو خوشین

۱۴۹
زندہ در دوزخ من از درد سر کو خوشین
از خواب گشتہ ام بچون از زندان خوشین
تا حصاری بشمار از تیرہ پای خوشین
صیفت شوز غم و درد جفا غایت کن
بسیایان پرورد خوات است کن
جگاہ تو دلاغم سید دعوت کن
ہر کسی کہ غایت کند غایت کن
پیام بندہ صبا بہ بیان کن
الہم غول کج غایت کن
مردم دوزخ عاشقانی غایت کن
بہ سجدا گزری غایت کن
بہ دشتی سر پای غایت کن
بہ دشت کہ دلت کو غایت کن

از آب لعل و کف دوشن نغمی آید
 بجز نغمی و اعیان سبب کاردن
 نه چشمت ز گلان که تلافی پیداست
 تا کی بود جبارانه و بالا کردن
 لازم من تو بدینج ارباب نظر
 کار فرشته بود ذره بیدار کردن
 رخ نمودن ز تو و من ز کف لعل
 رخ نمودن ز تو و من ز کف لعل

سلامت از طلبی ترک مال و کن به آب و دانه خود چون گهر فضا کن دل آرماد می بس نه امامت کن علاج تشنگی خویش در قیامت کن ملا تم چه کنی خویش را امامت کن اگر کم کلمات بار کشته شکایت کن برو پوچرخ و تلاش در اجابت کن بیا بسینه پروا غ سیر حنبت کن دعای مغفرت مع صدق کن	غسل بود سبب بدم خانه زنبور مرور گوشه غفلت چو آب و خواسته صف نبر و بعینه صف نماز بود کن ز عاشق بچاره آب تیغ عزیز سماعت سخت نیست پیش من اعط وفا اگر نکنی دست جور نیز یکش چرا تو مهر دبان من اسے دعا شده مرد بخدست و اعط بذوق ذکر بشت اکنون که کشته تیغ جفاے تو گشتم
--	---

اسیر خواهی اگر گوشه امان به جهان برو به خانه زنجیر استقامت کن	کفر باشد هوس دولت دنیا کردن کعبه دل چه ضرورت کلیسا کردن
--	--

ازین از ملاقات اعزاز کردن
 ازین ازین ازین ازین ازین
 نای طلب نیست و ترک نماز کردن
 لاف نغمی ز تو ای زاهد شمر کردن

می گرفتن زنج و دین سلا کردن
 شمر و صفت بن خویش شنید کردن
 از که آموخته حل سبب کردن
 شمر و صفت بن خویش شنید کردن
 از که آموخته حل سبب کردن
 شمر و صفت بن خویش شنید کردن

از که آموخته حل سبب کردن
 شمر و صفت بن خویش شنید کردن
 از که آموخته حل سبب کردن
 شمر و صفت بن خویش شنید کردن
 از که آموخته حل سبب کردن
 شمر و صفت بن خویش شنید کردن

بہشت از نیچے مجرمان برابر
 نیر خیز عذاب دوام گریب
 ناقص غنیمت کرب شیشیت
 نیر خیز پیکی سے من دریافت
 شدہ کرب لام گریب
 افسانہ ناسام و پنجان مانند
 مخوف کائنات است

<p>عالمی زندہ را بجزار میجائے تو عالم آشفته نادانی و دانائے تو نہ پسندم بسر خوبی و یکتائے تو شدیدی کی عالم خاموشی و گویائے تو کار آسان بنو و علم و شناسائے تو چند اقیس خرب باد یہ پمائیے تو</p>	<p>نظر لطف دینے از من بیدل چہ کنی دم پیکار خروشد و نادان دم صلح دو جهان اگر عوض لطف دو تا تو دہند دہنت تنگ چنانست کہ نہ کام سخن ہر کہ دانست ترا باز زند خود را عاشقی گر بسر کو چہ لیے نبشین</p>
--	--

<p>چه هوس می که به غفلت بدلت نیست آهیر</p> <p>عالی با تو بود و اوای به نهائے تو</p>	<p>ز اندم که شنید نام گیو</p> <p>شام و سحر از ازل ندارد</p> <p>بخشید بیدیه نشئه کل</p> <p>صبحی نه با حتم ام عارض</p>
<p>افتاد دلم بلام گیو</p> <p>صبح رُخ بار و شام گیو</p> <p>میم دهنش بلام گیو</p> <p>شامی نه با حتم ام گیو</p>	

دیدم ام آینه را بر سر زانوی او
گرمی لعل کینه را چو کرم زخم کینه را
لعل صفای سینه اش را بر تنه پنهانی او
دیدم هر ماه و شش دیدم یادگار دوش
دام بجایم فلک را سلسله و سلاسل
کار جهان بند خلق اسیر کمال
مهر بر رخسار

در دست صباست گیسوی یار
 سرگشته دلم آفتاب گیر
 آرد در بوسه بلبلان
 آفتاب دلم پیوسته گیر
 پائنده باد نقش تو به شاه تو
 نقش سکه نام ملک گفتاریم

هر که باد آشفست شاه بود گرد آ	سایه بال بهاست سایه گیسوی او
بهست جدا گانه راه نیست بر زنگاه	روی کتان سگواه رو دلم سوی او

آنگه زرب گیر در دو جهان ست امیر	
از دل و جان این سیر است سگویی او	

غریب گشت آنه در بزم گاه تو	از رخنه های تیزی تیر گاه تو
ریشم مرا به خلوت تو حیدر بهاست	خواهم بهیچ کس نکم اشتباه تو
عرش عظیم نیست بجز کرسی درت	خورشید کیت ذره از گرد راه تو
جانی ندا چشمه حیوان به تشنگان	الا آب یاری تیغ نگاه تو
از دست برد ترک نگاهت نشد ربا	تا آسمان نگفت منم خیر خواه تو
گردون بمن چو سایه ز تیر آفتاب	جز سر اگر نم قدم خود براه تو
چشمک زن ست خال خست بر بوم چرخ	در سایه محایت زلف سیاه تو
صبح وصال پر تو رخساره . صبح	شام فراق سایه زلف سیاه تو

صد طوق برگردم دل افتاب
 ز یاد در حلقه بهاست گیر
 ز نوم بود سواست گیر
 ز بخت پیوسته خیزند
 دیوانه و سببت گیسوی
 مشاطه پیش نشان دل ساف

از کجاست مشک ساقی
 از سر زود و هوا
 صد لاله زار نشسته
 صد تاز و چین خفا
 شب گریه و گریه
 از کجاست مشک ساقی
 از سر زود و هوا
 صد لاله زار نشسته
 صد تاز و چین خفا
 شب گریه و گریه
 ای پاره زمین بستم آسمان
 بی

اشعار فارسی از سحر انتخاب کن
 از شهر که مستطوفت اصفهان شود
 خزان رسید به افسانه بهار که
 چنین که بقیع کنگر به بهار
 خیز نیست و بلند زمانه نیست
 بلاسکان سر رسیدی حدیث فارسی

<p>بی التجا به خانه کسی میمان شود ضائع کن عبت سخن آبدار را جان را غیر از اگر دم تیغ میسکنی دانی گناه نیست سر بار کو فتن دولت که بی وقار بود عین حمیت نرمی با اهل خلق ز سختی خوش نما آنجا که با هم اند جو زمان بهاش پیر نفرت ز نعمان ترش روستا خوشتر کن ناله که در دل یوسف کند اثر چون حسن گرفتار هم بر بساط بزم روزانه آفتاب شبانه بود قمر معشوق شد چو پیر ز دیدار او چه سود</p>	<p>رضوان اگر طلب نکند در جهان شود در صحبتی که گوش نباشد زبان شود گفتم ترا مبر که امتحان شود آنجا که جاس قمر بود مهربان شود از بهر جام بنده پیر مفسان شود تا قادری که مغر شوی استخوان شود جائی که هست مجمع پیران شود اگر میزبان بخیل بود میسمان شود گرم خروش چون جوی کاروان شود آرزو انقدر زن ناتوان شود جز حق فریفته این و آن شود در باغ بهر سیر به فصل خزان شود</p>
---	---

رومار به کس چه خارج از امکان
 زیبا چو خوش زلفش به پیوست ای باغ
 و خوشانه باغ شبست ای باغ
 بدین دیار رسیدی از ان دیار که
 بوندیان سخن لطیف طبعت خزان

حدیث انت جیبی بگوش مار که
 ترا کپی روی شاه که با شرف طست
 سوا ی قیامه شمشیر آبدار که
 زمانه گوش نیز از ازل پیدا کرد
 به سفله باز دل خویش زینهار کرد
 بی کسی سخن بدلیل بی اثر است

ببین آنکه ز غم و غوغا بهر که داد
 از سیر بان و قاشای لاله زار که
 سوسه بدنی نیست بهار که
 ز حال خود غمی چون زبان را که
 بدین چنین شوا نیست که نونش
 بهر اگر کتاب به خستیدار که

چشم او دیدیم و صحت یافتیم
 بیل از شادی غنچه بیدار او
 بیل گل تاهست بر دستار او
 بیل از این و آن قطع سخن
 صد قیامت آمد و شد از جهان

ماک غم به جهان عشت تیشی	سواسی شکر بگره گاه کردگار گوی
زبان زدست که دیوار گوش میدارد	به خانه هم سخن راز آشکار گوی
نگاه جوهر نیست قدر دان گهر آسیر ترک سخن هائے آبدار گوی	
آتش طور آتش خسار او	چشم موسی طالب دیدار او
شاهد گل بلس گلزار او	یوسف از ان ست در بازار او
حالی را گشت این مار سیاه	الحذر از گیسوئے خمدار او
گل بر خسارت مقابل میشود	آب غیرت نیست بر خسار او
حوزه ام تیرے که بر احوال من	ناله خیزد از لب سو فار او
مردم چشم تاشاے همه	چون سپند گرمی بازار او
چون دبان اوست شیرین امش	کوش از شیرینی گفتار او
لبک در کس رو آه و در ختن	شد کباب از گرمی رفتار او

چشم او دیدیم و صحت یافتیم
 بیل از شادی غنچه بیدار او
 بیل گل تاهست بر دستار او
 بیل از این و آن قطع سخن
 صد قیامت آمد و شد از جهان

۱۵۴
 اولاد نام بنده او هست
 این صفات شکیبایی در روزگار
 دل در برم نیست چو بکس
 بدوئی خوب زیشت پاس من
 خاطر از صفای کلمه است
 بنده اگر خواب سکندربال تو
 بجا اتفاق نیست آتش
 عجب است ز پیشت خیال ترا بد
 قد دل شکسته که داند بخیر خدا
 زکار خلق رفت چو شکسته
 آسوست تا صفای دل زینست
 از نام خوب زیشت چهار دست آینه
 پیر

تاشکان خورشید طلعت در لعل رخسار
 بهشت از نور شیداللاترناخ آینه
 در سینه خجی دل روشن نمی آید بکار
 وقت شب جانش میگویند چرخ
 گفتشان کردید تا عکس کجاست
 سحر از است و گلشت باغ آینه
 اول بود رخ میجو نام تاشکان
 در سینه خجی دل روشن نمی آید بکار
 وقت شب جانش میگویند چرخ
 گفتشان کردید تا عکس کجاست
 سحر از است و گلشت باغ آینه
 اول بود رخ میجو نام تاشکان

از جمال خویش گویا از ابا رخ آینه
 از بند تک جان گزیند از چرخ
 است حاصل دیده در افق آینه
 از جاشای سیکار آن عالمی

۱۵۵

در دل دیدن نیست با شید و رخ آینه
 دل آینه و پیش پای بود و فرود
 آتش کو یک سوز خانه را آینه
 بایه از خلق اگر انسان ندارد دیده
 بود اگر در گل باشد دیدن نور دیده
 پیش زن را جامه در کشور آینه

به پیش چشم ترم دارد آب دیده بهیچ جان بود سیمان ناخوانده نمود گرم چنان نشه شراب ترا غبار جلوه که او اگر رسد به فلک پیوشش کعبه ابرو که مردک دارد بجاست گویچین هست سزگون نرس بدان زداد مکر و فیرب گریه سن تبسم نمیکنت به خواب دشمن که در فروغ حسن و جمالت بکرم مادر زاد صباح وصل مرا بچو شام تاریکیت چنین نکر و خیال رخ تو جاد در دل خوش آن زمان که آسیر از چو تو کشم	بهین که آب ندارد جواب دیده چنین سبک که بهیچ تو خواب دیده که سوخت پرده شرم و حجاب دیده به جائی سر نه کشد آفتاب در دیده چو مرغ قبل نما اضطراب دیده که پیش چشم تو دارد حجاب دیده که بجز اشک نباشد سراب در دیده خاک فشانند مرا چون کباب در دیده و در ضیا چو مهر آفتاب در دیده که ز دستان شعاع آفتاب دیده که آب اشک نگر و دگلاب در دیده چو کل خاک در بو تراب در دیده
---	--

خانه ز نور یاد نه بغایت برده
 در قوم تنگست و فریاد من
 نیز بان گرفتار و در دین فلک
 با و استی دل در کافور آینه
 ریزه های شیشه زین فر و نه ای آینه
 در دوزخ مار سوسنک رخ آینه
 بهای از داده گل رنگ غن آینه

از عکس روی گیتی بسبیل انظار
 دوزخ و قعر تو صبور در آستان
 با کز فیض اصل مقلد غیر سر
 به یون بر کی نیافه کوهر در آستان
 بست و بلند و عکس سکنه در آستان
 اسکندر است عکس سکنه در آستان
 کوهر چه از صفای دل خود که کس آید
 در کار گشته آب بر آید در آستان

خنده زن آخرا این گاش نماینگستا	چون انا خام دندان رجگر افشوده به
در فراق او اسیر در دماندم اسیر	در دل افرو اگر گردید در گرده به
تا هست عکس آبرو دلبر در آستان این تیره باطنان که به ظاهر نیست با اهل دید فیض ز کطرف کی رسد در اشتیاق آن رخ پر نور هر سحر من یافتم بکیده از ساغر شراب فرکان به چشم ما ست چو خار در آبله دل آمد از دقن طرف رو کس او داش از یک نگاه لطف که بر و فگنده تا آمده است بر سر فرکان شریکمن	هر جوهر است صورت خنجر در آستان زنگی درون خانه بود بر در آستان چون بحر کن گشت شناور در آستان خورشید کوچه کوچه رود در آستان کیفیتی که یافت سکندر در آستان خط بر عذار دوست چو جوهر در آستان بست آشیان ز چاه کبوتر در آستان بر ز شد شراب چو ساغر در آستان در در صدف گر ختیه جوهر در آستان

از نگاه من مشتاق چه پنهان شده
 برب تشنگی آب نوشی یاب
 و که در لعل صدف قطره بین شده
 گوشت کن ناله در دامن دیوانه نشا

بیش از این هیچ بودی که در دقن
 بیک دامن که بعد از رنگ بایان شده
 گاه از چاک بجایده نمودی بایان
 به چو سپید از در چاک گریبان شده
 رب جفا و ملک خالق این شده
 به دم آدم و ایوب و سجا و کیم
 بنمک از خضر و نوح و سلیمان شده
 در بر و بکر

عقده کار خلاق چه کشا بداند
 بست مترابندم به خنجر گریه
 بکشتا به خنجر از دل بخیب گریه
 عقده خاطر من با بوش یاد اسیر گریه
 داد در بند قبا آن بتیج پیکر گریه
 قطره بودیم و گوشت را نورد گریه

دور بر بحر جهان از پی آفت زوگان	نوح طوفان شده خنجر سیاه شده
دور هر کس که ترا گفت نادانی گفت	تو که اقرب ز رگ گردن انسان شده
جلوه گرین از دور مانع چه عجب	برق پیش نگه موسی عمران شده

لیکن باز بهمان کار بد انجام اسیر
 تو که صد مرتبه از کرده پشیمان شده

چون کند و کسی از ناخن تدبیر گره	بهست چون غنچه تصویر به تصویر گره
کارم از انجم و افلاک گره در گره است	مه گره مهر گره خود فلک پیر گره
جز گره هیچ یزدان کده عالم نیست	عقده دام گره دانه زنجیر گره
مشکل از دست ستم پیشه نگر و گمان	کنکشا بد به جهان ناخن شمشیر گره
میکشی که سر دم بی تو که چون نیش گره	در گلو گریه شد از خوبی تقدیر گره
نقشه سوی به جاس کمر یار کشید	ساخت مانی عوض ناف تصویر گره
گر نویسم صفت زلف شکن در شکنش	زبان قلم افتد دم تحریر گره

قالب بن آینه در شکر انور گره
 از صفای خورشید از باران گره
 شمع شعله در صندوب کرده
 ز شکر شمشاد و صنوبر کرده
 کبوتره شکسته باده افتاده بود

اینگاه ای سحر کرده
 کشتی دل از تلاطم این بافت
 تا بدایع خویش سنگ کرده
 داده کیفیت ایسان بن
 یاد دهم سر فان بسا کرده
 بوده ام و در ضیافت و از لرم
 بیایم بر بار کرده
 یاد دهم شاد از دگر کرده
 که ده لطف و مکر کرده
 در حق فرزند کرده
 آنچه تو آب بنده برده کرده
 دولت یاران عطا فرموده
 در تنبیه تو نگار کرده

کلام فسون از سید دل خیزان
 بجز خیمه یی است زین پیر غیبی
 سرفری کسوی سید دل خیزان
 بجز خیمه یی است زین پیر غیبی
 بجز خیمه یی است زین پیر غیبی
 بجز خیمه یی است زین پیر غیبی

لاغر هیاستم در عشق خطریکار نیست	تا رسد گشته ام اندر کتاب زندگی
از دین حرفی بر آرد از پی آرام خلق	یک نفس غافل بدست رانجا ننگی
گردل بیدارداری کلفت زنگ صفا	سر سیه باشد خاک در چشم جاب ننگی

ما و عریانی برگ بی تکلف آ آسیر
 خضر پوشد چهره خود در نقاب زندگی

کشیدم در غم حیرت بیامو آه نمونی	برآمد روح لیلا از ته تربت چو مجنونی
ز نادانیت امید کشایش اندرین عالم	گره اندر گره باشد که گردونی بگردونی
به فرقم سنگ میبارندوی خندند بیدار	سهم در در هر چون در حلقه اطفال مجنونی
خستمان جهان باده حکمت نمی نیم	سهر خم که واکردم در و دیدم فراطون
نحان باریدم آساک خوش خوش خیرا	دو عالم خرق طوقا شد ز آب مکنونی
بدلغ لاله از جوش بهار آن شمع مقلع	به نخواستار آن چه کیفیت بود از جیافیونی
چه کیفیت به نخواستار آن درین میخانه هستی	زمین در دونه میا و گردون جام و آردونی

کلام از اندر از آن دست خجسته
 کلام از اندر از آن دست خجسته
 کلام از اندر از آن دست خجسته
 کلام از اندر از آن دست خجسته

۱۵۹
 کلام از اندر از آن دست خجسته
 کلام از اندر از آن دست خجسته
 کلام از اندر از آن دست خجسته
 کلام از اندر از آن دست خجسته

کلام از اندر از آن دست خجسته
 کلام از اندر از آن دست خجسته
 کلام از اندر از آن دست خجسته
 کلام از اندر از آن دست خجسته

در آن محراب که چشم تو باید از هم باز
 کز بردار همچون غلدر غلدر باز
 بر افندی نقاب زنده و درون کیست
 فلک ز لعلستان زده و درون کیست
 من از نعل وادش تو دوق بجای
 بوی خمار ز باری روشن شود و درون کیست
 کردت از صفای پرده دل کیست
 بوی خمار ز باری روشن شود و درون کیست

بغیر از باده مخاری بخیزد سیه گلزاری	بغیر از مغر و شکاری بغیر از دیده بینائی
گهی چون سر و موزونی گهی چون کازونی	گهی ز خجیر مجنون گهی گیسوی ییلائی
بخوشرونی پیرزادی به حضرت کد استاد	چو سوسن مرد آزادی چو گل مجبور غنائی
گهی چون ناله دلکش گهی بخجیر گاه غمش	گهی سر گرم چون آتش بهر جای بهرانی
بعصرت عشرت اندوز بزم عیش و سوز	بغرم فتنه امروزی بخت و عده فردائی

آه سیر این دل نباشد شاه عاشق قلبش
بظا هر دشت چمانی به باطن عالم آرائی

مهر سر ز ناتوانیها که میبایم بهر جایی	دردن ز ره صحرای درون قطره دریائی
مدار ای راز الفت از دایره بی اوستا	که محکم قطره مادر گره بست ست دریائی
به بین جوهر شناسی با که می بخشد بهت	باشک قطره دریای بدایغ لاله صحرائی
نوه هم بردار ملز خواب فطرت در آید	غریب خاک بیزی سر بای شست چمانی
بر آید شاید از میان دل شکل مصلی	که در آفاق باشد بهر صورت هر پهلانی

بوی خمار ز باری روشن شود و درون کیست
 کردت از صفای پرده دل کیست
 بوی خمار ز باری روشن شود و درون کیست
 کردت از صفای پرده دل کیست
 بوی خمار ز باری روشن شود و درون کیست
 کردت از صفای پرده دل کیست

۱۶۲
 چون من اسیر خودم در دود بلا شدی
 شاید بدید رفتی کس به نیل شندی
 یک بغا خجیر تو شکست به نیل شندی
 این پیشتر چه بودی و اکنون چه شدی
 دریا پر یوسف قدیم غم آتش شندی
 گشت زنده و صفت آتش شندی
 ای من شایر تو کجاست چو ن فدا شندی
 ای شایر تو کجاست چو ن فدا شندی
 ای شایر تو کجاست چو ن فدا شندی
 ای شایر تو کجاست چو ن فدا شندی

در آن محراب که چشم تو باید از هم باز
 کز بردار همچون غلدر غلدر باز
 بر افندی نقاب زنده و درون کیست
 فلک ز لعلستان زده و درون کیست
 من از نعل وادش تو دوق بجای
 بوی خمار ز باری روشن شود و درون کیست
 کردت از صفای پرده دل کیست
 بوی خمار ز باری روشن شود و درون کیست
 کردت از صفای پرده دل کیست

نفت حسن نازدیده غفلان بجای
 در بر آینه هم ز غفلت زاری آئی
 رست و پای تو چنانست غفلت
 بیرون من بدم آمدت و شورش آئی

شاید با دست او که بیرون آئی
 از پای سینه غفلت و جوی آئی
 که در میان تن و کلاه جوار آئی
 که چون عیبی در غفلت آئی
 که در این بین بود و نیست آئی

۱۶۳

چیت طلب که این زوادی آئی
 دست در گریب جیب میداد آئی
 خیرت باد که در دام بلای آئی
 اگر ز غفلت چنین ستی برین خالی
 بر ندوی لحد افراتین خالی
 پس بیدار بودت بوی بانی ویر
 که جام پر نشد و گشت بخت خالی
 بخت ز لک نشد غمهای روزگار آئی
 که جای من بخت بود و آئی
 نفس زنده تن من بخت بود و آئی
 که شیشه از می از دست خالی
 ز حال کس نه آید بر در و آئی
 که دماغ ز بسیاری غم خالی
 بخت

بر خون کشتگان که لب خنده ناک بود	واقع ز آب خنجر ناز واداشدی
الحق فرود روی رخسار قیمتت	زین پیش سیم بود و اکنون طلا شدی
اکنون که سوخت خرمین صبر تو همچو من	آگه ز برق شوخی رنگ خناشدی
بر سر که خاک بخت ترا انقلاب بهر	آیا بکوی کج روشی با چرا شدی
اکنون که در فراق دلت پاره پاره است	صد شکر واقف زول صدکاشدی
اکنون بخت جرم و بر خود قیاس کن	بیجرم بوده و سراپا خطاشدی
ریز و سرشک غل غره ات صد آید	
منت خدای که تو به رنگ ماشدی	
از ره شرم سر افکنده بیامی آئی	ای بقر بان تو جانم ز کجای آئی
عرق شرم بروی تو چو گل بر شنبم	به تن نازکی و جلد بیامی آئی
صاف پیداست ازین نازکی و تیز رو	بوی گل هستی و همراه صبا می آئی
آستین بر زده اسن بکرتج بکت	می شناسم که پی کشتن ماس آئی

که جام پر نشد و گشت بخت خالی
 بخت ز لک نشد غمهای روزگار آئی
 که جای من بخت بود و آئی
 نفس زنده تن من بخت بود و آئی
 که شیشه از می از دست خالی
 ز حال کس نه آید بر در و آئی
 که دماغ ز بسیاری غم خالی
 بخت

از ریاضی طوطی در دهان نشدی
 طوطی بودی ره افلاک و دهر و طالع
 بظن را بهر دودای افغان نشدی
 بهر دود که سیاه کردی و نهانی بظن
 واقف از سبک طاعت بر دانه نشدی
 لفظ الاثرمان بود جز از سبک
 آتیب ساحل ازین و طوطی افغان نشدی
 ننی و زبیدی نه همه غافل مانده
 آدم مرگ بر دود افغان نشدی

چنان ز زمره چند سیف پشده است ز بودن دگری تا که قدر ما باشد دلیل تنگی حال هست و سبک دل گر خجسته قیس ز پیشیم اگر چه بردارن بوقت صید خدنگ نگاه او خواهد بکار کس صدق بی گهر سخته آید چنان ز خویش رسیدم ز خویش مشتکی	که جای خنده گل نیست در چین خالی گذاشتیم ازین خانه در وطن خالی چو استین کریم ست دستین خالی بنود خانه ز بخیر خوشنشین خالی ز کبک کوه ز آهوشو خشن خالی چه خط برم چو زندان شود دین خالی که تن ز جان زن ماند پیرهن خالی
---	---

راه اسلام گفتم و به تبعیت نشدی
 تا صدوی و زلف بگر مسلمان نشدی
 چو پیشانی تو بچاق کشید

۱۶۴

آمدی بهر در دل صاحب ایمان نشدی دای برستی بخت تو که آیات مجید این همه جمل مرکب ز که آموخته	قلم سپرد دست آسیر و گفت فلک ز تیشه چند بود دست کو بکن خالی
آه در کعبه رسیدی و مسلمان نشدی از نبی یافتی و قائل قرآن نشدی صد گنه کردی و از گره پیشانی نشدی	آه در کعبه رسیدی و مسلمان نشدی از نبی یافتی و قائل قرآن نشدی صد گنه کردی و از گره پیشانی نشدی

با همه کج روی سحر و جادوی
 هست تو قلمت تا نهادند پیش
 واقف از دانه نشدی و قرآن نشدی
 چشم بخت کشادگی ز سبک نشدی
 یک دو گامی طوطی که ز غریبان نشدی

در دست خویش ز بند غافل نشدی
 گل نویدی که خدایکی و جلالی
 بودا یک ترا ز غفلت زنجیر فلک
 از فروغ که موم خود به بیضی کردی
 چو بر آتش کشیدی ز کدورت لطیف
 شمشیر آتش از آبان و خارا کردی
 این

انتخاب نامی از صحت سادات بود
 تا سگت را کشتی بود و چهار نظر
 خاکساران چهره و رسم ناشادانه
 نبود و دیده نقش کفت پار نظر
 نیکی بی چندی که خود برگرد
 ای خوش آنکه بستی چشمتان
 چشمی را بود و نه که در گذار از نظر
 کشن عشق

ای زین چشم تو برانده نیفتاد
 ای زین چشم تو برانده نیفتاد
 ای زین چشم تو برانده نیفتاد
 ای زین چشم تو برانده نیفتاد
 ای زین چشم تو برانده نیفتاد
 ای زین چشم تو برانده نیفتاد
 ای زین چشم تو برانده نیفتاد
 ای زین چشم تو برانده نیفتاد
 ای زین چشم تو برانده نیفتاد
 ای زین چشم تو برانده نیفتاد

این زمان گفته ام و تا به قیامت گویم فوره را بنزین رتبه اختر داد ای زهی شان رحیمی که ز اغراض نظر کار شکل بنظر آمد و آسان گردید نفس با اثر از دل بلب ما آسید نم اشک سبب دفع گناها نم شد سخنی یاد می یاقدمی یا کر می	که ز تنها نشود آنچه تو تنها کردی قطره را بصدت گوهر یکتا کردی جرم را و عده تحذیر بفر دادی چشم بر هم زدیم و حل معما کردی دو کویر آب ازین چاه تو بالا کردی از پرپشه علاج کف دریا کردی از پی محفوظه سامان که میا کردی
---	---

کار خیرست ازین دست بآن دست سیر
 حق همان باتو کند آنچه تو با ما کردی

مشکل از ضعف بود دیده ما را نظری یاد روزیکه حیان خالی از الطاف نبود سن هم ای ماه و شان چشم بر می بودم	نظری یبت خوش چشم خدا را نظری پادشاه را کرمی بود و گرد را نظری با من دلشده تا بود شمارا نظری
--	---

بنی امروزی کن با جو بستان کردی
 برین قیاس شاه شاهی کن
 بخلک جت خورشید در خان کردی
 شدا ز حال بنام مسکین غافل
 که عطا با به ایسان و یتیمان کردی
 چشم و دست و پا و گوشت و عظامت کردی
 ای زین چشم تو برانده نیفتاد
 ای زین چشم تو برانده نیفتاد
 ای زین چشم تو برانده نیفتاد
 ای زین چشم تو برانده نیفتاد
 ای زین چشم تو برانده نیفتاد
 ای زین چشم تو برانده نیفتاد
 ای زین چشم تو برانده نیفتاد
 ای زین چشم تو برانده نیفتاد
 ای زین چشم تو برانده نیفتاد
 ای زین چشم تو برانده نیفتاد

لفظ شکل بر لب بود که ناگاه غیب
 آمد از زبانی که چشم آسان کردی
 چه کند منت کاذب که بطرف دادی
 چه کند دشمن کافر که یتیمان کردی
 ای زین چشم تو برانده نیفتاد
 ای زین چشم تو برانده نیفتاد
 ای زین چشم تو برانده نیفتاد
 ای زین چشم تو برانده نیفتاد
 ای زین چشم تو برانده نیفتاد
 ای زین چشم تو برانده نیفتاد
 ای زین چشم تو برانده نیفتاد
 ای زین چشم تو برانده نیفتاد
 ای زین چشم تو برانده نیفتاد
 ای زین چشم تو برانده نیفتاد

دختر از دست را چه نهشاند کسی
 بی یاری ز تنی هر روز بهتر است
 جان سیدیم که ترک نشاند کسی
 سلوم شد که مایه محشر ظاهر است
 تکی یقین دهنده فردا کند کسی
 بیچاره یک دست بگرفت پیاده

روشنی خانه پذیرفت که هر فصل کشاد	باغ بهشت گشت که هر غنچه گلستان کردی
روز فردا همه پای ز خداوند کرم	آنچه امروز بن از ره احسان کردی

تا بدوست و زبان تو مرید آسیر	
التجا کردی اگر از شمه مردان کردی	

سعادتم شد که عاشق زار کسی شدی	چون من بهام زلفت شکار کسی شدی
با این شکوه و شمت و جاه سکندی	شرست چه شد که آئینه دار کسی شدی
اکنون ترا وفای من و جوهر بای خود	خواهد شد آشکار که زار کسی شدی
گردون کشید از تو مگر انتقام من	با مال چون خزان ز بهار کسی شدی
باز از حسن یوسفیت سرود شد عشق	آخر چون غریب دیار کسی شدی

تیغ نگاه تند بان آب تاب نیست	
تا چون آسیر سینه نگار کس شدی	

یارب چه وصف آن گنایکند کسی	احیای مرده مثل مسیحا کند کس
----------------------------	-----------------------------

ایزدی بجز راه حق نیست
 از زندگی مجنون دوری خجاست
 راج فراق کم نشدنی نیست کسی
 این درد را چگونه روا کند کسی
 بیرون آمدی گریه عشق کیست
 آهی زور بازوی آهی زور بازوی

برون از کشتن طلق تا که در دهان
 نهادند و قرآن شریف را در دهان
 تو بخاری بخواب و در دهان
 بپوشی با کس نیکو نام و بپوشی
 دوستی بپوشی و در دهان
 بپوشی با کس نیکو نام و بپوشی

<p> چون موج بحر جاری کوبه بالا میکند روی پیرس از سقراط پیرا به بحر آتشین غمی چه کم کرد و تو که چرخ گریز بر تپم باشد خیال قد او در دیده نمناک دانستم مثال ماه کامل باز رخ از سادگی باشد بیک نظاره است زاهد دید بر باد تو را در آن محفل که مسدوست با ده گلگون ز بعد مرگ من موز و طبعم همه خواهد بحق زخمی من مرگ باشد بهتر از مرگم لب معجز نهای تو جواب سامری گوید ز نقش بوریاد خانه خود زرد بان دارم غم سنجیده به سنگ سفت کردم سنگم </p>	<p> تن من سیرود سوزی من سیرود سوزی کباب ساچی غلظم ز پهلوی به پهلوی گلی از داغ طاووس چراغ از چشم آهوی به گلزاری نظر کردم اگر سر و لبی نه خرگانی نه دندانانی نه ابروی نگیسوی نمی خواهد شکست تو به وز دست بازی چه پنهانی می هرگز نباشد رنگ روی که نبود لوح تربت نیز جز سنگ ترازوی رفوی چاکل باید ز تار سوزی گیسوی چه غم طاوس اعجاز تر از مار جادوی بود حراج من گشتن ز پهلوی به پهلوی که شد مرغ دل من صید شاهین ترازوی </p>
---	--

کبکشتن نام از پهلوی به پهلوی
 و در دهان
 کبکشتن نام از پهلوی به پهلوی

کبکشتن نام از پهلوی به پهلوی
 و در دهان
 کبکشتن نام از پهلوی به پهلوی

دوستی بپوشی و در دهان
 بپوشی با کس نیکو نام و بپوشی
 دوستی بپوشی و در دهان
 بپوشی با کس نیکو نام و بپوشی

ان زلف سپید پر دیا بکین
 دل کجہ دیر بام دوسرے
 مانند دوسرے آسپاس
 از قلم آہ فرشتہ آسپاس
 چویدیم چویدیم چویدیم
 یارب رہ عشق چون کمر
 جیسید ہم زلفین

بہ پیری صبح شد شام جو آنے نگیرم بعد ازین نام جو آنے بہار آرد پیغام جو آنے بہ صبح پیرے و شام جو آنے غم پیریت انجام جو آنے چکا ندم زہر در کام جو آنے مبارک خواب آرام جو آنے ہزار افسوس ایام جو آنے	بوہاے سیدہ آمد سفیدی سپہ پیری ترسم بردر شک ز شرب می جو ان گشم بہ پیری چراغ داغ یکسان ماند روشن گلی کو تازہ شد افسرد آخر بہ عشق خط سبز او شدم پیر جو آنہ مرگ چون مردم قضا گفت صرفت العمر فے ہوو و عیب
---	---

اسیر کنون بہ پیرے مثل شیرست می کو بود در جام جو آنے	او در ہمہ دل گذاشت پائے از قامت اوست فتنہ برپا
--	---

کس در دل او نیافت جائے
 محشر بود بحر صدائے
 از دست و گلاے بہشت بہشت
 از صد تین بہشت بہشت
 نظارہ روئے ترشائے
 جاکے نہ بابائے او منقر
 کے سچا کے رسد بجائے
 در آب چو یکس سر و دیم
 از مد بجا بہم او دیا
 آن خال آسپاسے در خند
 چون کوکب طالع رسائے
 شفق قات
 نہایت

بابتک جبرستہ زلفین
 جامی است و مہجیان مانے
 ہم سایہ کہ زین پایش آمد
 غلطید خاک و شد ہماے
 از جسم فگار و دین
 ۱۶۸
 دار نیم خوراک و کربلا
 لطفش نبود اگر ہم خیر
 از دست و گلاے بہشت بہشت
 از صد تین بہشت بہشت
 نظارہ روئے ترشائے
 جاکے نہ بابائے او منقر
 کے سچا کے رسد بجائے
 در آب چو یکس سر و دیم
 از مد بجا بہم او دیا
 آن خال آسپاسے در خند
 چون کوکب طالع رسائے
 شفق قات
 نہایت

گفتگو

اسے کہیں بیوی نہ لے
 اسے بڑا زور غم و ہوش مارا
 اسے سوختہ صدر فسون ادا مارا
 بچیدہ زرشدرم یک نگاہ
 کچل کر وہ تزار بد عباد را
 ایجا باعث مرگ ناگیا سے
 وستان جلیبے

جہاں خورشید و نور ہو بہر ایک ہے
مکان خورشید و نور ہو بہر ایک ہے
مکان خورشید و نور ہو بہر ایک ہے
مکان خورشید و نور ہو بہر ایک ہے
مکان خورشید و نور ہو بہر ایک ہے

149

باز از بار آرزو من خواست
گلشن رخ فرست نپذیرم
صد کوه الم بر سر نپذیرم
از راحت و عیش نا اپذیرم
هر چند که از جهان بریدم
م سو که پیاسه دل دویدم
هم رسیدم

تیرت بهر نشانه که از نشت می رود
گردیست برق در روی پتایی دلم
ششم شراب گردد و جام شراب گل
بار در صحبت اغیار نشت
ترک خشم او کند ساکن دل پتیا با
خشکی زهد تا کجا عالم آب خوبر
وقت نزع آمد و از دوست ندارم هر
تا یک نظر بحال سیاه تو دیده است
عشق چون طرح محشر اندازد
سیر آسمان دو نیمه شود
نیزه که کشتان بخاک افتد

خفت

در شربت بادام شمع بخاوری کن
در سنگ میل و گوهر نیایاب درون
آینه در دیار جلب شکر در رخ
آتش سید نور از قند لاله در چین
منقش و بیاب تا گمانی
در کوچه در دوش

ایند تا پیام مرا دانا تو جانان هم تو زبان بود و دهن تو گز از بزرگ بزرگ بخت نداشت کشته شدن است سست غل بر زمین نیاورد دلی نمی زدن که بیشتر شد لطف آوری چون عالم بر آتش کزین از کلمه بلفظ کهستم به زندگان از ماد و پدر بخت هزار چند از پیغمبری دل من یک است برق طیان بعد از تو آتش بند از دعت تو که نشود هیچ کس حاجت داری من در دین من نمود و عیب چون تو سانی قبول	
نیز گس آب سبز بهار گل و سن خسار و چشم و گوش و جبین رخ و دهن	ایلی میان محل و یوسف پیهرین کردم گاه آنچه با کان به چشم من
بر اقدار صانع عالم دلیل بود	
مش	
در کشمش سلسله دهر خرامم که بر در آتشکده گریان چو کبایم	که گرسنه نان گمی تشنه آبم که خنده مستی بلب جام شرابم
که گرم عنان در سفر راه تو ام که عاجز و شرمنده نظیر به جو ام	که در خطر کسب معاصی به غذا بم که مطلع افریب ده لوح کتابم
کو عشق که دود اندول بیدر بر آرم آهی کشم از هستی خود گرد بر آرم	
ای آنکه بر تمام جهان فیض عامت تغیر در و رابد و اورد می دهی	قطعه خرد و بزرگ شاه و گدا از تو فایز اند تبدیل میکنی نسک خفت ز هر خفت
جان عالم خردم چون قاصد بزرگین ظل خدایان چون قاصد روشنی گلشن چون قاصد سوی حرم جلاوت صلیت پاک از قاصد دروازت یافت خلق چون قاصد از بی و از علی زینتین از قاصد نیزه با سنگ نعل فیض نظر از قاصد قطره ای آب دست کرم در قاصد نیمه	

از شکر خنجر کند از آنکه نماند
 در از روی خنجر خنجر اگر از شکر
 بگی از شکر خنجر خنجر اگر از شکر
 بادیان بگی خنجر خنجر اگر از شکر

عظمی از روی خنجر خنجر
 عظمی از روی خنجر خنجر
 عظمی از روی خنجر خنجر
 عظمی از روی خنجر خنجر

عظمی از روی خنجر خنجر
 عظمی از روی خنجر خنجر
 عظمی از روی خنجر خنجر
 عظمی از روی خنجر خنجر

قیصر حالی ترا در کشور ستمنا	حاتم دریا نوال در ستم شمشیر زن
بوی خلقش انیم آمد اگر هر فروخت	پنجه بند در درگاه نقد بهار صد چمن
بگذرد از طور بوی بگذرد در گورش	عیسی از گردون فرو آید چو آید در سخن
تیشه جان در پیکر شیرین چو عیسی در	داسن تقلیدش را آید بدست کوهن
زور ایمانش کند کرباز و ایمان کوه	آتش از رنگ بت خیزد که سوزد زمین
نبتش با سائر عالم بهنگام مثال	همچو آن فرقی که باشد در میان جان
نصفت و بسکه داند عابد صحرانشین	افکاره می نماید دور از نخل کهن
حسن خلق او دل آفاق چندان کرد	آب آینه تهر یک نفس شد سوزن
چندانکه که از ذکر صفای طینتش	چون صدف گردد و بان با گهر نخل
چون زلیخا محرومش سبزه زنگار جهان	مصر شهر لکنوا و یوسف گلگیر بن
هر که بند جلوه اش سیر گلستان میکند	زلف سنبلی چشم ز گشت چهره گل غنچه بن
جان دل تیر باز رنگ بوی گیسویش	آن یکی لعل رخشان آن دیگر شکفتن

او که نامش از روی خنجر خنجر
 او که نامش از روی خنجر خنجر
 او که نامش از روی خنجر خنجر
 او که نامش از روی خنجر خنجر

کویا که نامه رحل خود سیاه کرد
 علم این نیست نبود و همه خلاف
 آید پس از خرابی به هم ایستاد
 باید اسمی که بفصل اله کرد
 قطعه دیگر
 روزی فتاد بخت بخت دیگر را
 یعنی قوی می دین تا توان دهم
 از خیرین گفت که از تو نمی دهم
 واضح نشان شاید عادل بین دهم
 تو پیدی که جمله باطل جهان دهم
 من می دهم که جمله باطل جهان دهم
 قطعه دیگر
 در دشت نشانی زمین صحرای

<p> آن فتنه در رسیده در پرده آه کرد عرضی نویسن از سر رحمت گاه کرد آمد و کیل بر دود و کس را گو آه کرد کاریکه با فلک ز دگان غول راه کرد جلاد بود خون من بی گناه کرد ناظر به جامه کن من نگاه کرد باید شکایتی به بر باد شاه کرد اعضاء من شکست دلم آه آه کرد جاری دبیر شاه پس نهفت ماه کرد من صد سلام کردم و او یک نگاه کرد حرفی ز من شنید و دود داشت به آه کرد زخمی مرا بجز طرف کلاه کرد </p>	<p> من متظرید اورسانی که ناگهان ز اینجا اگر ختم به عدالت شتافتم مرضی نوشت پول گفت من پیر کرد آن خبیث شعبه پر در عافیت نالم چه از وکیل که خود حاکم قضا مفتی سوا فتوی چه کرده نگفت حیران شدم که عا این علاج چیست کردم چو روبه بار که از چوب و رباش عرضی چو مال مفت ندیدی ز من بود بردن پیش حاکم آنجا کشان کشان آخر پس از کلاف بعد از هزار عجب گویا تقبل گاه رسیدم که از غرور </p>
--	--

از دست باز اینچنین میسر است
 زین پیشتر بود در جز حبال
 بسیار عجز با صفا بوده است
 اسیرین تخلص به یوان چوین
 خداوند طبع رسا بوده است
 چو خدای خلق قریب است اینقدر
 منم میرا و میرا بوده است
 قطعه دیگر
 خداوند

گلشن عشق

بیست و نهم در علم میرزا افتاد
نیزه را کار با شایسته تر افتاد
علی مرتضی با باسد دکن
و می مصطفی با باسد دکن
ره رفتن بروی حسن گرفتند
بلای از دست غم دامن گرفتند
شان در سینه ام سکون گرفتند
و هم غم خجسته گرفتند

علی مرتضی با باسد دکن
و می مصطفی با باسد دکن
هم چون شام را بخوابستند
بجای بخت کاما گرفتند
و نیز بخت زنجورستند

۱۴۱

زین بخت آسمان و درشتند
علی مرتضی با باسد دکن
و می مصطفی با باسد دکن
عباس یحیی چون شب دردم داشت
سپید چون خال زنی افتادست

بناراج گلشن را گرفتند
سلامتی با باسد دکن
دست مصطفی با باسد دکن
نویسنده ای که در دست ما را
که احسان تو بود و دست ما را
جهان بزم نیست دل پر دست ما را
گواراست دم دست ما را
علی

خداوند ابر حق این شب قدر	طویل آنکه هست آفاق را صدر
هلال جسم زار این مریمه	به یک هفته شود از فریبه بدر
سددن بطریق مناجات	
دربحس عطا با باسد دکن	گل باغ رخ با باسد دکن
امام اتقی با باسد دکن	شیر خیر کش با باسد دکن
علی مرتضی با باسد دکن	
و می مصطفی با باسد دکن	
علی مرتضی با باسد دکن	گل مازنگ از راحت ندارد
دل مایش ازین طاقت ندارد	جبین جاجر بدر گاهت ندارد
علی مرتضی با باسد دکن	
و می مصطفی با باسد دکن	
نهال خسری از پا در افتاد	غم دهم بر سر یک دیگر افتاد

مستطیقا

عالم مصطفیٰ بامداد کن
نشد کشته طوفان رسید و
سرم در خواب با نش را اندید و
بجیب بستم تا دورید و
دست مصطفیٰ بامداد کن
عالم مصطفیٰ بامداد کن

بہشت کی چاقون نقش آہنگ
کہ جان در چشم میدارد و جام
بہال شعلہ چون مرغ کیا
مذاق کام شد تن از سرایم
تقصی با ما مدد کن

162

وہ جس نے بھٹکے بابا مدد کر
فلک خراب کہ جسم قاق گرد
پرست خست آید طاق گرد
وہ لطفت با من نشناق گرد
ہم آفاق گرد

وصالی مصطفیٰ بابا ممدو کین
 کلام عقده های غم فرا کین
 نباشد بی غرض سر نشین
 تو سید ایمنی سلام رود کین
 علی کرم قیابا ممدو کین
 وصالی مصطفیٰ بابا ممدو کین
 پروانه

متن حقوق

ای چمن ترا قفسبارک
 ای قفس ترا سمن منرا دار
 ای مار ترا حلاوت شایر
 ای پادانه ترا سبکبارک
 وی سود ترا شکریا بارک
 وی ذره ترا سحر مبارک

ترکیب بند

پروانه به شمع کار دارد	بلبل ز گل افتخار دارد
از پنج آفتاب هر صبح	سرباجگر فگار دارد
از دیدن ابر رقص شادی	طاووس بکوهسار دارد
در عشق کتان ز دست مبتلا	پیدا این تار تار دارد
چون ریگ روان شوق لیلی	بمخون دل بقیه دارد
از لاله چسداغ داغ شیرین	فرهاد سمرقار دارد
گیسوی دین که شل دام است	مرغ دل نلی شکار دارد
از زلف عرق نشان عذرا	وامق مژه اشکبار دارد
از داغ غمسم ایاز محمود	دل غیرت لاله زار دارد
یوسف در ملک مصر و یعقوب	در کعبه ان انتظار دارد
من بادگران چه کار دارم	هر شه ذوالفقار دارم

ای اشک ترا سحر مبارک
 وی آه ترا اشر مبارک
 ای تیر ترا نشانه خوشی
 وی تیغ ترا خضر مبارک
 ای گوی ترا ساجد شایر

۱۴۵
 وی چمن ترا بصر مبارک
 ای کوه ترا لاله زینت
 وی باغ ترا شکر مبارک
 ای شیشه ترا صفت باطن
 وی سنگ ترا اثر مبارک
 ای نون ترا هوا سبک

ممنون بر آفتاب نازان
 برون بد ز خوش آب نازان
 برون بزم نازان خود کما نازان
 سانی به بطر نازان نازان
 دی خضر ترا سحر مبارک
 من بادگران چه کار دارم
 من شه ذوالفقار دارم
 ای پادگر ان چه کار دارم

عالم بیخاسا فویش خان
 قادر و ن بصول مال مست
 لسم و ز زایک نیم
 رمال بشکل فال مست
 کلین بچین دگل طرب ناک
 صیاد پی خوال مست
 ناقص بزوال نقض مست
 کامل اندک مال مست

آهو بر مشک ناب نازان	از غبر خویش گاو سرست
بهر کرد و ناصواب نازان	یو چیل براه کبر و نخوت
بر سر مد و بر خضاب نازان	زاهد در صین ضعف پیری
بر تیر گئے سخاب نازان	دو هقان پیمال کشته خویش
بر چادر ماهتاب نازان	آن خانه که فرش هم ندارد
بر جام می و کباب نازان	در سیکده با شراب خواران
بر حاشیه کتاب نازان	عالم با دقت طبیعت
بر خلعت و بر خطاب نازان	خدام و مصاحبان سلطان

من بادگران چه کار دارم	
مهر شده ذوالفقار دارم	
عالم در قیل و قال مست	صوفی به سماع و حال مست
شاید بجی جمال مست	عاشق به خیال دوست مفتون

شاعر خیال مست
 در شام آغوش ماه روزه
 نظار گئے لال مست
 در بندکده بر زمین نادم

۱۷۶

در بیت احمد لال مست
 سلطان تبرک خویش نازان
 طاووس جبهت بال مست
 من بادگران چه کار دارم

نظر احوال مست
 در دندوب و کیش مست
 در جانب پرست راست
 صوفی به سماع و حال مست
 عالم در قیل و قال مست
 شاید بجی جمال مست

چاک از افست و پندش دارم
 آواره گدا به بستر پند
 بر دوش بخت بخت آید
 چاک از افست و پندش دارم

این نکته زبان من
 این نکته زبان من
 این نکته زبان من

۷۷

روزیکه قلم نشسته در دمه صور
 در صورت دوم بهمان فلک
 از قلم نشسته در دمه صور
 در صورت دوم بهمان فلک

خال از عقل کار فرما مقصود کجا به سنگ خارا آتشکده معبد مجللا در دشت ضلال کام فرما غافل از عذاب حق تعالا گسترده به چار سو مصللا	قائل به ملا حکیم یونان هندو به فریب بت گرفتار آتش به قیاس گبر معبود و تابی گمره از تباسه سرگشته مجوسیان گمراه سنی به محبت ثلثه
من بادگران چه کار دارم مهرش زود الفکار دارم	
خورشید مات بر سر آید بیک اجسم زرد در آید سیلاب عدم بکشور آید این روح روان ز تن بر آید	روزیکه حیات من سر آید بلیک فنار سرد بگو شم پامال خندان شود گلستان چون باده رشیشه آب از چاه

از کلام خورشید و سیلاب
 از کلام خورشید و سیلاب
 از کلام خورشید و سیلاب

رسید عادیه فر او کو در دست
تلافی عیبه در نهاد بر دست

پیشانیست ای غلام فریاد

از نهد نام چو بوزیر آوری خودا
 به سر بجام دیگر آوری خودا
 به پیشانی

زنده نام پیلو
بهره به خاک فی بهر کوری
بهره به آوری

م از دیو که کوه را آوردی و

البربر بنی یحییٰ و تابینا

از تندیاد و ادب و مروت و شجاعت و
بیاد و یاد و نام و شهرت و
بیاد و یاد و نام و شهرت و
بیاد و یاد و نام و شهرت و

14A

کتابخانه عمومی
گورنمنٹ کالج
لاہور

چندین سال از انکیه بیرون می آمد
 و متناهی بجای دروغش گم روی
 و از ارقوی

چون است ای مریض از غدا و

آنانکه بدین حق گذشتند
نزدیک به خلد اسیر بمانند
آنانکه براه مستقیم اند
گویم که زمین نه شناس
با آل عیسا شوند محشور
رضوان گوید که هست مامور
نزدیکی از ان گروه یادور
هستم از شیعیان مشهور

من با دیگران چه کار دارم

مهرشیر ذوالفقار دارم

مجلس غزل

صَاب

شور و سینه خوابیده است خوابی
نمی سوزد که پسندی به خود و شتابی

مگرد کاسه بکف همچو آفتاب اینجا
نگاه دار سر رشته حساب اینجا

که دوم شمرده زند بجز از جواب اینجا

سپه‌فکنده بمیدان آسمان قمرست
کشاده لطف شب چاک امن سحرست

غنیمت کی بجائی نرمان حجابی
 یزید شکر مگر گذارو ای کرد
 حقیق شناس کی جو اختیار کرد
 حسیان قرار دل تغیر فرمای کرد
 در افتاب قیامت ظهور فرمای کرد
 اگر

<p>امور شرع بین عالمان دین دانند بیای حافظ قرآن از مصر عیسی بن امور مملکت خویش خندان دانند و اینان شده الحال در زمان ده چهر پروان گوام پست این خواص پسند امور شرع بین عالمان دین دانند عجب مصر و عادل که تفتاب سواد عجب خرد و عاقل که عواید پدید افغان میجد و نیک برب زباد بن و دهان می پست در اورداد امور شرع بین عالمان دین دانند مگو مگو حق را تفتاب سواد بیای پدید راستی قبول قبول</p>	
نخمس بر مصر حضرت امجد علی شاه جنت مکان انار الله بر پانه	
اول و ناز حسینان نازنین دانند	کمان کسان خندنگ انگنا کمین دانند
مصوران روش صنع نقش چین دانند	ملوک منزلت افسر و نگین دانند
امور شرع بین عالمان دین دانند	
به تخت گاه سحر چون شته به بان آمد	سوال مجتهد العصر و الزمان آمد
خوش جواب که در دهن نکته دان آمد	عجب مصرع بر جسته بر زبان آمد
امور شرع بین عالمان دین دانند	
خوشاشی که باین ملک افسر و دیهم	به حکم خویش دهد حکم شرع را تقدیم
شنید سکه و کرد و فست تسلیم	نمود و ستخط خاص این چنین تقدیم
امور شرع بین عالمان دین دانند	
عجب مصرع رنگین به فصاحت	که قاصرست بوضف زبان اهل زبان
کنم به نرم فصیحان اگر به فخر بیان	هزار بار نو بسد باب زر سبحان
<p>امور شرع بین عالمان دین دانند بیای حافظ قرآن از مصر عیسی بن امور مملکت خویش خندان دانند و اینان شده الحال در زمان ده چهر پروان گوام پست این خواص پسند امور شرع بین عالمان دین دانند عجب مصر و عادل که تفتاب سواد عجب خرد و عاقل که عواید پدید افغان میجد و نیک برب زباد بن و دهان می پست در اورداد امور شرع بین عالمان دین دانند مگو مگو حق را تفتاب سواد بیای پدید راستی قبول قبول</p>	

صورت جم جم در جام تماشا کردیم		حلقه زو شرب رنگ در دل واکردیم	
قطره حوصله پیمان دریا کردیم			
معنی آدبه تماشای رخ صورت ما		اکتفا کرد به یک موج می عشرت ما	
نیست چون مهره ریشیان نظر عادت ما		جلوه غیر ندید آینه غیبت ما	
حالی را بمثال تو تماشا کردیم			
یوسفی بود بزرندان که خرید انداشت		شاید پرده نشین رونق بازار داشت	
راز سر بسته معنی بزبان کار داشت		حاصل ظلمت شب خبر دل بیدار داشت	
گمری بود درین گرد که پیدا کردیم			
اشک از چشم طلب کردم و گوهر بخشید		خواستم زخم زخم شیر و گل تر بخشید	
غم به غم داد همان قند مکر بخشید		سخنی چرخ مرانشه دیگر بخشید	
باده از آتش این سنگ مینا کردیم			
آه آه جگر مرغ خوش الحان بشت		در غدا غم بدغم لاله بستان بشت	

جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر دانه تماشا کرد
جلوه می بر د

خمس غزل بیان
در جلوه گاه عشق گزیده از شبنم
بی دل مدان بدان که عجب در این
در هر نظر غمزه تو نبیند
در هر نظر غمزه تو نبیند
در هر نظر غمزه تو نبیند
در هر نظر غمزه تو نبیند

روزی بسکنم زین ای برق آتشی	روزی بکشم زین برق آتشی
روزی بدانم زین برق آتشی	روزی بخرم زین برق آتشی
آه دشت شود که چه اند و خیمه ما	
هست دلی که بود در یاب زلفت	هست دلی که بود در سیاه بخت
هست دلی که داشت بقران مناسبت	هست دلی که قیامت بود سلطنت
بر یک نگه بدست تو فخر و خیمه ما	
باشد کجا دماغ که کم ناله سرکنیم	داریم غرم از پی هم ناله سرکنیم
از جوش در دوشدت غم ناله سرکنیم	شب آید همان بالم ناله سرکنیم
گوئی که ناله های شب آموختیم ما	
هرگز آسیر از نهان مشت نه شد	صد شکر رنگ چهره بزرگ در نه شد
سر شد بریده سبب در دهن نه شد	کس مصحفی ز سوز دل مانع نه شد
در داکه سوختیم و نیف سوختیم ما	

صد جا براسه که در غم
دی شب بیدارم که در غم
پنهان کن که از تو خبر آید
بکینک نیست در میان این مصاحبت

باس ادب کجا و کجا
باری تو خود بگوئی بیان
دور از تو خوش را چه در زمان
بیان شد دیده تر خالیا چه

گلای جانم تو که در دین
رفتم و یاد ما تو که در دین
بویاب و کیم اگر بایار جیف
از ده هنوز ازین خاک کیم جیف
لگیم ازین تو بیدار جیف
یار آه و ناله از تو جیف
آه و ناله نیست از تو جیف
آه و ناله نیست از تو جیف

عبارت در که پاکست سرش بر سر
 سر که خاک کشتن آفتاب نور چشم
 حبیبی ز علی و علی زخیر و را
 ز بی قریب که بود در کوه خفا
 درون قریب بجایست جای و افکار
 در عشق ل عبادت برتر آورده

خدا ز جلد جهان برگزیدید را
 خطاب کرد بی عین خود برادر را
 بفرست که شناسد بی هم که را
 علی جای سرش از حبیب پیچید را
 صفتش همداست سوز آورده

نهاد وقت ولادت به خاک که چهرین	
پس از وندگی از بطن مادر آورده	
دمی که بود پدر استین بنی	کسی نبود به جز مرقضی قرین بنی
علی بهر دو جهان ست جانشین بنی	خدیجه نور علی دیده در چین بنی
به شادمانی داماد دختر آورده	
برقص انجم و مثنای آفتاب فلک	جهان را و ج سمازده تا خفیف سماک
سده آخذ شادی چون غافل شلک	بعرس فاطمه و مرقضی شمار ملک
در ختای جهان حله با بر آورده	
به ساکنان جهان چیریل در گفتار	که فرود باد به خاصان حیدر کردار
از موج موج زبان سلسبیل شکر گزار	درخت طوبی اسناد حبت الانهار
برون بنام محبان حیدر آورده	
جدا مباد کسی را ز پای حیدر چشم	که روشن ست نظاره اش چو خرچشم

۱۸۵
 ز جبریل امین بفرست علی کم نیست
 چه نام پاک که کم تر از اسم اعظم نیست
 جز او نیست خدا و رسول محرم نیست
 به او بسبقت سلام کی مقدم نیست
 به بقیت بی ایمان برابر آورده
 ز زور بازوی او گشت قهر آورده

کلید قفل سالی لسان باب حین
 ز عقل ناقص و منکاش بیرون
 طاعت مشوره آو که کرده در او چون
 خودش تو به بالای بر سر آورده
 ز بی عطاردی خلق حیدر کردار
 که وقت حاده خل که در مثل کار
 سودم به اش که بود در قیام

کجاست که از آنست نقدین باشد
 که بگویند قیل که با توان بجای آورد
 و زیاده را استناد چنانکه علی
 و کجاست که از آنست نقدین باشد
 که بگویند قیل که با توان بجای آورد
 و زیاده را استناد چنانکه علی

امام اوست که در تن حیات ستور چو عیسی از نفس روح پرور آورده	
چو خلق کرد علی را درین جهان ایزد	کرم نمود به حق جهانسان ایزد
مگر به هر دو جهانست مهربان ایزد	ز بس محبت سکان آسمان ایزد
به شکل او ملکه را مصور آورد	
گذشت از سراطی و جبرئیل امین	مقام قرب خدا یافت از ره تمکین
شیفه حشر خطایش شد و امام مبین	مقام مجد گرفته به عرش علین
لوائی حمد به صحر آتش آورده	
علی که رحمت خورشید بر سپهر نمود	علیه الف سلام و علیه الف درود
چه غم چو شیره دارست کور چشم سود	چگونه نور کسی را بگل توان اندود
که آفتاب فرو رفته را بر آورده	
علی خدای پیغمبری نمایان ساخت	که پنج نوبت اسلام در زمانه نواخت

کجاست که از آنست نقدین باشد
 که بگویند قیل که با توان بجای آورد
 و زیاده را استناد چنانکه علی
 و کجاست که از آنست نقدین باشد
 که بگویند قیل که با توان بجای آورد
 و زیاده را استناد چنانکه علی

قوی مطاع که اقرار بر طاعت تو
 تویی رئیس که اقرار بر ریاست تو
 قوی خلیفه که اقرار بر خلافت تو
 تویی امام که اقرار بر امامت تو
 صیبت جایز و سلطان بود و تو
 نه نای که بخت درانت تویش

کجاست که از آنست نقدین باشد
 که بگویند قیل که با توان بجای آورد
 و زیاده را استناد چنانکه علی
 و کجاست که از آنست نقدین باشد
 که بگویند قیل که با توان بجای آورد
 و زیاده را استناد چنانکه علی

دخست و کوه الگفته از نندرد
 مکان ددشت بود که کشف نموده است
 خدات رسول انور بر آورده
 گروه شیر خدا بود شکر اسلام
 بدایه که آید بجز دام
 ولی چه حمله رویه بقیل فرخام
 پی که خواند به جنگ علی بن ابراهیم
 کتی قتی بزم راه هم آورده

خدا محبت آل تو کرده فرض و ترا بایت اولو الارحام سر در آورده	
معاندان توبی شبهه سرنگون شده اند	از خلد در قمر انجبت و آنگون شده اند
ز فحم ناقص خود گره و زبون شده اند	ز سیر و طلمه که از بیت برون شده اند
اجل نبرد خداشان مکتور آورده	
بجو در در ابلیس کرد و شدند	طریق دین بنی راز رخ بر کنده
نعوذ بالله ازین دانش پرانگده	فضای چرخ بران جایی ز خنده
که در شاوره حرف فرو آورده	
همان که رنجت عبت خون صد ساله	همان که پیشه نمود کرد کفر و خدا را
همان که گشت تقلد طریق شیطان را	همان که خسته اشرا کرد و عثمان را
غزاهنده بپاداش شکر آورده	
به هر بلا که شود مبتلا بچاست بچاست	به هر خدا بک افتد برای او زیباست

بسیار هم رسد دست نه نیست
 کجاست دست که بستم شود بدست
 معادیه که بکشت جنگ اصفین
 صف غزال جنگ غنم آورده

بجو حارب با خود برابر آورده
 بغیر و لطف تو سالان باطل حق
 یغیض محبت بیلان باطل حق
 قبول در تو خوان باطل حق
 نزاع و صلح تو بین باطل حق
 که برود و رخ و قدر وین آورده
 بشوق نبی که بی نیاز خوشنده
 بیرون محری بنیم از خوشنده
 سحر که آمد در خوشین باز خوشنده
 زهی

بیت بر دو جان کاش دو چو بخت
 ز غلبه العجب بیا که قادیان
 رستم را در چو نیت خدا نظری را
 که است با نیت والا و لا نظری را
 چراست نیت ز نیت و فنا نظری را
 که ده خشت نیت خضر و سکر آوری را

صیبت از چو نیت بود و بختی را
 از نیت از چو نیت بود و بختی را
 شست از چو نیت بود و بختی را
 که درت از چو نیت بود و بختی را
 که از دلای علی دل نور آورده

زهی علی که چنان در نماز محو شده که سجده با الم زخم منکر آورد	
به خلق خلق همیشه چو آیه رحمت	زبان خشم رسل عالم هزار لغت
کسی نبود جز او نصف جمله صفت	نموده مرده و زنده و دوتن یک صفت
ز یک حقیقت مخفی دو پیکر آورده	
به فرش خفته شمع بر شب معراج	به عرش بهره خیر ایش شب معراج
گهی به خانه گهی در سفر شب معراج	سخن بهره علی گفت شب معراج
صبح تهنیت پیش پیمبر آورده	
در آن مکان که ز دیوار دور نبود نشان	بجز حله و محمد که بود صدگان
عجب شبی که بهنگام صبح صادق آن	بنی زوله شب کرده نیم سید عیان
ز حبیب نیمه دیگر علی بر آورده	
گهی بر کوزین گاه بر سر گردن	علیست راهبر و مصطفیست راهنمون

بیت که خدا داد دولت ایمان
 بکشت اگر نبود دولت به چو ایمان
 قریب کمال شد و نفیست بماند ایمان
 چه کم کند ز جلال کبریا بمان ایمان
 که خوابی ز غلاست قنبر آورده
 چه احتیاج بدولت محب بود

که یافت حاکمی خود طاعت حق را
 فروخت پایه دنیا خرید حق را
 بنظم آخرت از دست داد دنیا را
 قلنده رخت بدید و گویم آورده
 زمانه معجز کاروان سخن بند
 بماند از که بپایستد توان سخن بند
 رخ الم ازین باغبان سخن بند

بر آسمان نغمه خوش آسمان پدیت
 ز جگر راز دل انگاه طبع فی بوی
 بر آسمان نغمه خوش آسمان پدیت
 ز جگر راز دل انگاه طبع فی بوی
 بر آسمان نغمه خوش آسمان پدیت
 ز جگر راز دل انگاه طبع فی بوی

کسی ز طاعت فخر دست یان نمی بیند که هر که تحفه رطب بردشگر آورده	
توئی رفیع و توئی مقتدا علی ولی	توئی شفیع و توئی پیشوا علی ولی
بجز توییچ بود ماسوا سله و له	قبول سمع تو کانی ست یا علی ولی
زمانه گوش تیز از ازل گر آورده	
اگر چه خنثی من از ان بود بسیار	بجز تو کیست که آید از و خریدار
به است غفلت من از هزاره شیار	ز آستان تو دورم اگر به بیدار
مرا بواقعه نور تو در بر آورده	
از ان شبی که نمودی مرا رخ پر نور	از ان شبی که رسیدم با وج قرب حضور
از ان شبی که کشیدم شراب جام طور	از ان شبی که باین خواب گشته ام سحر
خرد بهر نظرم پایه بر تر آورده	
مخمور ان که براه تنای تو پویند	رخصای خاطر پیغمبر خدا چویند

کجاست قابل توصیف زینان وین
 چه بزرگ تشنگ بود تحفه کن بسی بین
 بزمیت هر دره من دهن روشن
 بزمین ست بهین که بر کامم نیمن
 در دو پاک پال طهر آورده

۱۹۰

آن پاک که اوج توان گفت با هم
 وان طاعتی که زلفت افلاک با هم
 خوش کیه زن بسند اقبال زوال
 کز دین بکام و قمر دولت به نام

چاکه ز طاعت و قضا و سحر
 از بسکه در ریاض نجابت
 زانکه در ریاض نجابت
 زانکه در ریاض نجابت

گفت راستی طبع او زمین و زمان
 ز فیض عکس آب محل بی بها آمد
 که آفتاب حضور در رخ سها آمد
 زین و زین فلک پایه آسمان یار آمد
 بشک از زمین تو پیاپی صدا آمد
 نشاء عید بدستور شده بیمار کبار آمد

همیشه شام و صبح بر قد تو راست بود
ز فیض شاه جهان خلعت سرا فراد

۱۶۲

ای چشمه سخاوت ای منبع کرم
دریا و کان لعل و گهر گشت کایاب
هر قطره از عطای تو در دست صند
از آفتاب را تو هر ذره آفتاب
تیغ است اگر بر سر که کین علم شود
خشنده تا با دج پهرست آفتاب
هش بهشت و قف مجان تو بود

ط

صباح عید که عیش و طرب فرا آمد	بپای بوسی دستور شاه ما آمد
تو اب داد بدستش کلید باقی بعل	پی نماز چو در خانه خدا آمد

هم آنچه آمد از قاضی که بآید
چنان شکست بنشیند هم فرق بیاید
که بر زبان برهن خدا آید
چنان فهم که در هر روح افلاک

19F

و در آنوقت بدیدار شد ز لطف و دین
چو گل یمنی آشفنا آمد

[illegible]

پیشرفت بهانه بودی گریستن
 یعقوب خلق گشت برای گریستن
 همه از گروه ظلم که بر حال اهل بیت
 مصروف خنده بود و بجا گریستن
 غافل شمر گریه به بیم حنین
 در نام حسین بود بغیر از بقی
 دار و دخیله ایست بجا اعداوی
 کشتن

بوقت جنگ عدو فیل که پیکر او	کشید نعره کروکوه در صد آمد
زهی سمنده سوار که از و فرشتاب	چو موج دریم و دریاخ چون صبا آمد
بشعر معنی بخت بلند او بستم	بدام من ز قضا و قدر هما آمد
وزیر اعظم هندوستان سلا متباد	اجابت از پی تعظیم این دعا آمد

پیش خوانی

ماه عزرا سید بر اے گریستن	کارے دگر ساز سوا گریستن
از نعره موزن و تکبیر بهتر است	آوازه بکا و صد اے گریستن
ای مردم دو دیده بکا کن چون جفا	شدر است بقد تو قبا ی گریستن
قصر گمره قطره اشک که میدهند	پیش خدا کم است بهای گریستن
در شرع احمدیت ریابدترین جرم	الایه بزم شاه ربای گریستن
سیکد اشاره زخم تن شاه روز جنگ	بنگر که خنده باست قفا ی گریستن
سلطان دین به خاک طایان لعل و از حرم	بیرفت بر سپهر صدای گریستن

بجز گریه نیست بجا اعداوی
 هر کس که اسیر سوا اے گریستن
 قصه آمد
 ز دست ظلم جهان بلند و پست
 ۱۹۳
 که گریه به است و دوست به است
 چنان زخمی مردم جهان شکست
 که سایه راست بهر گام جبهوی دوا ده
 به تنگای جهان لذت نمی باشد
 همیشه تلخ بود چون دستان و باستان
 کی چگونه زنده است و باستان
 کند چه چاره شاد و بود و قد از دوا ده
 به چنان زنگ اداست طفل پناه
 که زرد اسنادر یافت و دینست
 با قوم مردم آفاق ملل ز دینست
 که نذر از راحت بیگانه فایده گاه
 از دولت مردم بین چه حاصل نر
 سواد دل از خاک آفتاب باه

رسید تا سوز و دوا در پیش زنگاه
 بخت کرد و فرستادش قلم ازان الله
 بختی رفته و پیشم وقت زنگاه
 بختی رفته و پیشم وقت زنگاه
 بختی رفته و پیشم وقت زنگاه
 بختی رفته و پیشم وقت زنگاه

صالح نیست بدست سزاوار
 و نیکو نیست بدست سزاوار
 و نیکو نیست بدست سزاوار
 و نیکو نیست بدست سزاوار

<p>که تاز یانه زند شیراز دم رو باه نشان سجده شود مهر مغفرت بجایه بجمال اوست که سیاه کشید از چاه سپرده کو نهان رو نغمه همچو گناه پرید فرق عدد در هوای رنگ کلاه کنم بطور مخاطب بیان رحمت شاه عصای موسی عمران رکن بیت الله شکست نیست بجمال چرخ شکست کلاه صد اشتهادان لا اله الا الله بنی است شاهد عادل حکم پاک گواه چشم شیره کورست مهر اچه گناه به نیم قطره خنجر صد هزار گناه</p>	<p>بهر مددش شد چنان ضعیف قوی و سیکه سجده برایش کند این سجود جلال اوست که زو گرم گشت چرخ مهر زخوف محبت شرع او منی چرخ و سیکه تیغ نبش دم از شجاعت نشان خش قلم را به چشم از غیبت زهی برستی سرقاست دو گواه از نیکه رای تو آاده درستی اوست کد چو بر سر غری زنی بلند شود زرتبه تو که کفار شکر اند چه غم چه غم از نیکه ندانست تربت طرد تویی که از سر جنت بزم ماقم تو</p>
---	--

بهار پاک شود سر چو پاک شود کلاه
 شود ز کشته زینت بین بسم الله
 سجده در پیش آستان تو خورشید
 فلند بر سر گردون ز افق کلاه
 شمع که شمع تا جواب در خال

بیا بهشت زین شمع و کلاه
 بیا بهشت زین شمع و کلاه
 بیا بهشت زین شمع و کلاه
 بیا بهشت زین شمع و کلاه
 بیا بهشت زین شمع و کلاه
 بیا بهشت زین شمع و کلاه

ایندی که شوم پیش رو اهل معانی
 دارد قلم از دوزبان خنودم را
 دردم که نشو و نیس بهم این نیست
 کز دلم آب را در جسم را
 کس که کسی دوزبان دادم را
 قلم بنگام نزاع ادیان شاه
 لب تست سیر دغلام تست احم

چنان بلا اهل غم در تنم سرایت کرد بزرگ طارکم کرده آشیان دل من اگر چه پرده غزلت گویده ام چون گوش بجاست گزید تا سپهر لاله من سلام غیر تو نبود روا به ندیب من بیایا پی امداد من که کشتی من ز پا افتاده ام ای سرفراز کون مکان کند چو قابض ارواح کار سقائی ز آب محنت ارقطره چکد به فرار پی مدد بزارم سی اگر چه عجب ز باغ خلد که بیرون شتافت آدم بود بر ادرم که اسپرست کن رها اورا	که نشتر بر گم سبز شد چو برگ گیاه گی بام بردگاه بردخت پناه چو چشم سیر جهان میکنم بیایه نگاه صد آتش نیر پیچیده بگنبد روبا من سجود صدم لا اله الا الله بچار موجه دریای غم شده استیلا بگیر دست مراد و حبه بته بست کشد ز قالب من ج همچو کوزه از چاه زبان شکر ز خاکم دمد چو برگ گیاه دکان ز فیض مه مصر شد ز تیر نگاه قدم برون نهند بنده توار درگاه بیایا بسر رحم یا دله الله
--	---

در جنب کلامی غنی و سعادتمند
 در جنب تفکر برین دوا و زمانه
 بیاید که شوم پیش رو اهل معانی
 دارد قلم از دوزبان خنودم را

عشق تا ناشایب بار گل مضنون
 صدم چه چرخ گردان در دایه قلم
 از صحنه خاطر خنودم در به جا خوشگوار
 مجنون نمایی دل که شمارم بر تیران
 من طره سلیقه شکر کاف کرم

این سطره از جان کبد و قلب است
 از فریب نشت نماند در سر
 منون عطا کرد و عرب را در مجسمه
 سرخا نموده و این است خلد کسطنطنیه
 هر که گداسه در او نشسته است
 که شکر و درویش و فقیر و مسکین

آن بادشاه کشور فخرم که ز بهمت آن مور ضعیفم که به تمکین قناعت دشوار بود چاره فقرم که محالست با خاک نشینی شدم از عیب پیاک زیر قدم گنج گهر صورت دریاست آید بنظر سین سخا صورت سوهان هر جنبش نمرگان سبک دست چه چشم عذر آرم و خشم بگدایان زده شرم باین همه فیضم نبود دعوی همت اگر کس بزینم شناسد نشناسد مانند حریفان نکتم رو به بهر دور زائل نشود تیرگی بخت به تدبیر	بجکول گدای شرم ساغر جم را بر تخت سلیمان نکتم رنج قدم را برداشتن از روی زمین نقش قدم را جوهر نبود آن نقش قدم را بر پشت چو ماهی نکشتم بار دم را چون اره شمارم کشتش کاف کرم را چاروب بود و خار خوش لاد نعم را سرمایه شایان عرب او عجم را این جوهر ذاتیست همه اهل کرم را بر دم به فلک مرتبه جاه و عشم را هرگز نکشتم منت از باب کرم را ظلمت نگذارم قدم شمع حرم را
---	---

در پیش پیمان چو کس عاقل طامع را
 در جلیب صحت چو کس نفع افهم را
 بزرگ گداسه عطا کرد و نجات را
 و اما آن گداسه بیان گداسان احم را
 در گریز غریب و غریب غایت خطیست

بزرگش زنده اصناف احم را
 زان زینت خاکست ازین زینت افکار
 با ایوب تشبیه هم دست کرم را
 ای از تو دوا می بود و پوس و دم را
 وی از تو طاعتی همه و نیاز و دم را
 چون دایه فقیر بر عطاء تو نیاز را
 بدو در آغوش صدف قطره نیاز را
 چون نقیض تو بهر کار در آغوش گرفت را
 آوازه فیض تو بهر آب و نم را
 دام نه لطف تو طافد کشت نیاز را
 از طبع غزالان بر دو چشم نیاز را
 گوید طلا از تو پس عزت و نیاز را
 حاصل شده الیسر بجا از تو کرم را

سنگ که در دل داشت نهد تو در دست
 آن سینه که از دیرینه پیش قدم را
 از خون عدو آب دهد تیغ نغم را
 در زخم تو گلشت گل و لاله نصیب است
 عشاق جگر سوخته اندیش غم را
 آن سینه که اختیار زبان تو بجز
 هر چند بجای گل ترخار بودید

در گردنم جو تو هر قطره یغم را روشن ز جمال تو کند شمع حرم را چون سایه حد تو بود شخص قدم را اگر حامله از تو یابند شکم را در چشمم حد و جلوه دهد شکل عدم را از نیچه خودشان کند موسی غنم را شیرازه مجموعه اقبال چشم را صد غوطه به تسنیم دهد لوح قلم را تسلیم دورنگی تدبیر شادی و غم را از حال بد و نیک دهد ریب رقم را هر نقطه شود پیشه خور و مغز قلم را بند دهمه آفاق کمر طوف حرم را	از فیض تو شد ذره به خورشید برابر هر شام قضا در نظر اهل بصیرت در دیده ارباب خرقه محال است حوران جهان گوی ربابند زمزم آینه شمشیر تو در معرکه جنگ در محکمه عدل تو شیر از ره الفت از رشته نیک تار نگاه تو بستند اسم تو ز بس پاک بود نشی تقدیر در مکتب تسلیم تو این چرخ مسلم تاریخ باحوال جهان هر که نویسد ثبت نکند نام عدد تو که ترسد بر یاد تو چون صورت فانوس خیالی
--	---

از ذوق قدم ساختیم بدر تو
 زایل شود از قوت رفتار قدم را
 من سگورت آیم و از شوق تو قدم

عشق کشتادست در باغ از سر
 تا بقدر بلبلانست بیاض لب لطیف
 تا قریب بجای است خارا و کرم را
 از دست حق دور بود جاسد جایت

زانیا که خلایق از صدمه مست
 معطل از فیض تو نمیشود هیچ کس
 ماه بجا بدید چو از خورشید یکدیگر
 هر کجا و بیاید و نیاید و طالع مسلم
 در جهان بر نیک بد از من لطیف
 یک نگردد دل مسکن آفاق کس
 خون با قوت گیسو شانه خان نفع کس
 با همه

بیکند صاحب سخن از خوشی و غم
 صورت گوش است چون گلستان
 نازک است ز رخ غفلت های عالم
 کاروان بیدار بیکند در آواز
 دید به باید صرفت این سبزه بود
 زنده و زنجاری من سبزه بود

<p>طالع برگشته من چشم دار در قفا ته نیکو دو قبای نخچه چون گردید و ا در گلستان جهانم طائر رنگ سنا عالم اندر مدرسه جوشد سپاهی در وفا عقده اش را میکشاید ناخن موج صبا دامن دریا نه سازد خشک تحریک هوا کی نماید مردم تصویر تبدیل قبا در همه عالم ندیدم چشم معنی آشنا آب آینه پی اسکندر است آب بقا خاتم دست سلیمانی بود پشت دوتا گشت گوهر در ته گردشی بے بها عمر باشد صرف یک منزل بزرگ آسیا</p>	<p>با همه تنگی دلم در انتظار و سست فاش شد چون راز اورا ضبط کردن دست مالیدن بود بال پر پرواز امتحان هر کسی موقوف بر وقت خود در چمن زین داغ احسان غنچه دلگیر چون کبیره از تو آید خواهش غفوت خطا اهل حیرت را به عالم از تلون کار نیست صورت آینه اند اهل جهان ظاهر پرست از هنر باید حیات جاودانی با هنر خواهی از تسخیر این عالم تو اضیع بشکن قیمت اهل صفا از خاکسایر مافرو پیر گردیدیم و سرگردان براه غفلتیم</p>
---	---

زنده و زنجاری من سبزه بود
 صورتی قدر و نشیمن را خاکی
 تاسه با خندان خوشتر از مرغ
 کافیه با دلی بکف بر طوق
 کشیدن در ته و افغان در افغان
 یکشده طبع اسرار الفت زلف در
 کیست چون من شسوار و حقون
 بید و دلاگون قلم زدم تیغ فضا
 تاب چشم کیست تا بید سربازی ترا
 دست و پا کم کرد و باید که بکند و
 خاطراتی نماند هیچ در تصویر زلف

شد خجسته و زار چندان در فراق چشم تو که ز زمین خیزد پس از یک سال نگرین
 از آنکس نشسته دل و پیر و پادشاه
 آن یار بستان بستان که در ملک نشسته
 که در دیرم نسیم که از دم بزم نشسته
 که در دیرم نسیم که از دم بزم نشسته
 که در دیرم نسیم که از دم بزم نشسته
 که در دیرم نسیم که از دم بزم نشسته

بقیة الزمان گنجینه سیر
 بخت یکسره پود واد تا بال بها
 علی تا آخر سل این شکل است
 وین اواز حرام و نیکی و اطفال
 این حرام و این طلال تا بتدا از انما
 وین اوج و دشتی او نبشت
 مالک کفار بیدین مالک و رجا
 نزه

دامن دولت پیش گزینانند که بخت
 کز نشاند قدر کلام اندک با بخت طلا
 کی خلافت را می آید یکدیگر آجیان
 به سکنند هر کس کند که نظر نماند پیشیا
 در بباران چون زرد و زردان باطل
 به پیوسته بجا به سلیمان چو بانه پیشیا
 یافت آتش چو زشت و شش با بخت طلا

بر کسلی فلان آرد و کسب
 پیشین حق استاده می باشد که
 و پیشین او طاعت حق گزینانند
 عازن کمال گزین و طوطی از نام خدا
 خیر و دعوی خلافت خدا عالم کمال

۲۰۱
 کی شود سلطان چو باطل و عالم کمال
 فویش از کمال دولت پری باشد
 پیشوند کرد و پیشین پیش
 مومن پاک و غلام شاه مرد نام
 به چو دل هم عالم در پیشین کرد
 من پیشین دلدل در دلدل بود
 کن غلام قهر و غم غلام مستحق

میزه ز در بر سنگ خارا زهره آب شد	کرد با ابرو اشارت کوه شد کوه طلا
حاکم وحش طیور و مالک حور و قصور	افتخار او صیا و اولیا کو انبیا
یافت او از قرب یزیدان فیض از وی فیضیا	موسی دریا شگاف عیسی معجز
گر نیکو دید پیدا چو مضمون ذات او	حل نمیکردید هرگز معنی بیت خدا
حکم او کافیت در امضا شرع احمد	هم چو نور مهر بر بالاب خط استوا
هست صاف در دریاخانه شرح	چشم دل داری اگر درع ماکد رخصا
چون کم تعریف ماه عارض چاه قن	پور ابراهیم قربانست یوسف مبتلا
گر اثر بر دارد از لب کی بدر آید دلی	ناله مظلوم باشد چو بانگ آسیا
پاک سوز و تاول احمد اقبال علی	آتش گل در چمن افروخت امان صبا
شکست از دفتر تقدیر جاری گشتش	تا نگردد دستخطش زیب فرمان قضا
خوب روی کرد اگر امری خلا رای او	شد اسیر گیسو و در طوق غنیم مبتلا
از دعالیش طائر مقصود میگردد و تکا	می نشیند بر برف مانند تیری خطا

قصیده

از زمین ز بکف دست بر آید نام
 ازین سر که نشینم بزم با نام
 قلمی بر آید از عدل با نام
 یارب این گنجی بود که با نام

گلشن گل پدیدان سخن یافته ام
صله شوم خود را نکال فن یافته ام
لوح دم زدن و جلا سخن یافته ام
پیشام غلن چمن نغمه سرایت یافته ام
سایه از چشم غزالان سخن یافته ام
عقل یحیانه بصیرت یافته ام

گوهر از قطره شبنم بکف من آمد گل تر نیست که از شاخ بدانم رخت مایه دولت و اقبال مراد و فلک نیک دانم که در آینه ساکن نیست تازه شد روح ز نظاره گلهای من لاله سرخ نظر کردم و داغ سیه اش نیست از نکست گل طیب داغ تنها همچو مرغان چمن چون نشوم نغمه سرا دست از شاخ گل و باری شمشاد چمن بار طبع من دیوانه جنون انگیز است آمد شاه ببارت بگلزار جهان کرده ام خنده شادی بجنون همراه	درم داغ ز طافوس چمن یافته ام مایه دارم که عقیقی زمین یافته ام چمنی تازه ز نسیرین و سمن یافته ام انچه در آینه نهر چمن یافته ام دولت وصل بت سیم بدن یافته ام در بدخشان شدم و مشک خن یافته ام قوت تازه بهر عضو بدن یافته ام حجت لاله و نسیرین و سمن یافته ام چشم از نگرین از منچه دهن یافته ام پاره چون گل همه پیراهن تن یافته ام خبر از ناله مرغان چمن یافته ام لبیک در کوه اگر فحشه زن یافته ام
---	---

دولت سرمدی از گلشن یافته ام
کس نیاید بکمان آنچه که من یافته ام
عطر آگین همه الفاظ و معانی ز گلشن

زلف بر روی بت سیم یافته ام
رخت بر نقطه که کلیمه عقیقین داشته ام
باز تو تازه را آهسته خن یافته ام
واقف فن تمام و در بصاحت یافتن یافته ام
دیگران را بهمانا واقف فن یافته ام
باش

گلشن عشق

بسیار آن شاهان را نیکی و محبت
 گریه را تاج آید و غنای یافتن
 آفتاب که از عکس رخ نورانیست
 روح را شمع غایت نورانیست
 هر که در دوزخ باشد با ناله و گریه
 سوز غم و غم و غم و غم و غم
 ای زبانی که در دوزخ است
 چشمه آینه را در دوزخ است

دیدم آن رخ بر رخسار
 صبح در خانه خود نشستم
 در مقام سبک با محبت
 طفل یکروزه و عیبی نداشت
 ای صاحب خانه و فکر سبک

۲۰۳

دیده اند که در دوزخ است
 است و شوار که راه صفای گرد
 غار کنت بکشت پای سخن یافته ام
 جن خودی نمودم بیکجا که اند
 گنج دین دولت دنیا بمن یافته ام
 عقل را از سر جرات معلوم و صفی

باش ای جام که هرگز لب گویانست	خمش ای همیشه ترا پند دهن یافته ام
کرده ام بیج به کلیف چو یوسف خود	شاهی مصر عانی به تمن یافته ام
رب نری که بود آئینه حکمت من	چشم حیرت حکما را همه تن یافته ام
سخت نیست ز آئین شریعت بیرون	حسن نیست حدیثی که حسن یافته ام
حاصل شد گمرازی که روان صورت	ترا از شاخ غزالان سخن یافته ام
بهر دولت نروم جانب را بابل	منکه از فیض ازل گنج سخن یافته ام
نکنم روطف غلدر چو رضوان طلبید	لطف جنت بدر شاه ز من یافته ام
طرفه شاهای که سحاب کرم وجودش را	بر سر حله جحان سایه فگن یافته ام
باعث خلقت آدم سبب هر دو جهان	که از و چار حد و بهشت چمن یافته ام
حاصل فکرت من وصف می است	چه گمرا که بدریای سخن یافته ام
مکتب ثالث اگر گشت رقم از قلم	آفرین در صله از اهل سخن یافته ام
نشت خاکی زده شاه ز من یافته ام	مطلع بدو عالم ندیم آنچه که من یافته ام

دیده ام که در دوزخ است
 کرم را که سحاب کرم یافتن
 غم را در دوزخ است
 بیست این سخن ای صاحب کرم یافتن
 بچشم کرم مغالین یافتن
 دگر دست چاکم دست بزرگ یافتن
 بیخبر از این غم و غم یافتن

دلخیزد از این چرخ گشتن یافته ام
 حال خود را چه کنم ازین کشتن یافته ام
 قوت ناطقه را دم دهان یافته ام
 راست گویم که ازین کشتن یافته ام
 لایحه در خلق بزمی سخن یافته ام
 چون کم و فصلت کیاری بیان یافته ام
 که ترانج اخلاق حسن یافته ام
 لایحه پذیرا اگر نیست مومن یافته ام

که صریقش صوت حسن یافته ام خواستم شن معدیش بقرن یافته ام دیده را خانه آندوه و سخن یافته ام ذکر این قصه بحر خان چمن یافته ام درین نافه آهوی ختن یافته ام قوت روح ازان سید فتن یافته ام زیوری بهر عروسان سخن یافته ام دیگران را صفت زان و زغن یافته ام زور بازوی ترا قلعه شکن یافته ام هر ورق را چو زبان گرم سخن یافته ام پر فرشاخ غزالان ختن یافته ام جلوه پاک بسرو به علن یافته ام	حسن معنی بخط بندگیش جلوه نماست هست هر شیعه حیدر چو اویس قری مردم دیده سپهر پوش غم و ماتم دوست کیست در عالم امکان که غزا و ازین خال شکین عقیق لب و پیدانیت طاقت جان من افرو و ازان پسند زبید از نیست اگر راه حضوری گیرم باطنی طوطی خوش لجه تو حید توئی دم شمس تو باشد جگر کوه شکاف در کتابی که ز اعجاز تو حرفیت تم ابر فیض تو دوران دم که بصحر آید گاه بودی بسر عرش و گوی بر رطوب
--	---

دست و پایست زین خلق جویس
 با همه قید خلق ندیم چه در دست
 لذت جویس با ازین سخن یافته ام
 تیار راه تو رسانید و ازین یافته ام

۲۰۴

پیش در دای غمت چو چون
 آدم تا بدست دل کشتن یافته ام
 غنچه گل گفت که فغنی چنین یافته ام
 با همه زینست خاطر نیست خنونه
 گل مقصود ازین باغ سخن یافته ام

که بهر جادو او شاه دین یافته ام
 بوی خلقش پس بدون یافته ام
 شکل نیست گیسوان کفن یافته ام
 خط از چشمش کبریا یافته ام
 بیست در زنگی و در کفر یافته ام
 غلوه کوه زین کبریا یافته ام
 که بهر جادو او شاه دین یافته ام
 بوی خلقش پس بدون یافته ام
 شکل نیست گیسوان کفن یافته ام
 خط از چشمش کبریا یافته ام
 بیست در زنگی و در کفر یافته ام
 غلوه کوه زین کبریا یافته ام

سجده رفت سلطان از زمانه
 بشوق کبریا عالم در زمانه
 در آن اندر کجا پیش فغیر جاودیه
 رکاب دگر کشید دست خورشید
 زمین تا آسمان بودش نورش
 کشتن نقشش

زمین بالید چنان از نورش
 که چون صبحی که چون خورشید
 سمند شوق سجده رفت
 جبین چون در سلطان سجده
 بره از نقش پا پیش گل گفت

دل هر دزد چون بلبل شکفته
 گوهر آمد اندر درج سجده
 از دین تم شکر برین سجده
 اقامت چون اقامت بمقدم شد
 پیش پیش قدح حباب خم شد

بصفتی نماز افزوده رفتی
 بسجده رفت سلطان بجا شد
 نماز عید مقبول خدا شد
 نمودن در صفت اول افغان گفت
 د عادتش سلطان بجلال گفت
 که خندان همه شادان و مسرور
 بسجده روی نه نور طاف

<p>نیمت در طالع هفتاد و دولت این گنج همام کوشش علی باغ جنان از خوان</p>	<p>انچه در ماتم هفتاد و دو تن یافته ام صله شعر من این بود که من یافته ام</p>
<p>مثنوی</p>	
<p>صباح روز عید عشرت آیین درش اهل جهان را عیدگاه است زمین بارگاهش آسمان ست عطار دخانه و انجم سپاه است عدالت میکند وصف عدالت عبیر جامه زیبای عالم طرب شد یوسف بازار هستی جحانی بود سرگرم دو گانه نصیب قاست نوع بشر بود</p>	<p>سپارک شاه را با عسکه و تکمین ششی کو جمله عالم را سپاه است ششی کو رونق بزم جهان ست ششی کو هر طلعت رشک ماه است ششی کو هست مداحش شجاعت بصبح عید نور افراست عالم که شد آراسته گلزار هست شده رخصت مه صوم از زمانه کلف جامه های گوهر آمود</p>

گلشن تشنگ

چنین دین را شنیدست
 پویند هر که دوست را شنیدست
 بضمون تبسم لب کتاب
 رخ از دیوان قدرت انتخابی
 زویدین دیده آینه زینت
 زلفا زخود این آب بطلان

بر خسارش فروغ بادشاهی خط نورسته اش فهرست اعجاز سر خورشید رویان بر زمینش پیاپوشش سرا فلاک خم شد بلند آوازه اسلام گردید جهان گردید یکسر رشک گلزار شگفته گلستان مجتهد شد که زید انجمن سلطان به اسلام جهان جان فدای جان عالم هلال عید ما پرده شایسته میانش در تراکت چون خیالش چراغ آسمان پروانه اوست	بفرقت افند طلال آبی کتاب عارض او نغمه ناز قمر شونده نور جبینش چو فارغ از نسار آن محترم شد ز شک پر صد ایام گردید ز خلعت پای زگار رنگ زرتار مخلج خاندان مجتهد شد ستووندش همه خاص به علم چه سازم مدحت سلطان عالم چو صبح عید خندان روی شایسته دلش روشن چو روی بیشالش رخ روشن که شمع خانه اوست
---	--

۲۰۶

کتاب جوان با جابایت
 دین یارب از جبر نیایش
 جهان سر سبز از ابرو طایش
 بزم خنک صان به دست خاتم
 بنم زنتان به پای به رستم
 در علم ابد در سینه اوست
 ز رفیع ازل گنجینه اوست
 بگاه طاعت پیشش خدایین
 ترازو که عدالت راسته بین
 در دین به گنجینه سینه کس
 شبنم شاعری روز یکدم زود
 چو صائب و شکوت قلندر
 نواقی

گلشن نشین

لسان اهل دانش صبح بخوابد
خودم گشتند راه و بماند
نخن از سر و نو زینش روان شد
فقط رخساره قدش شود سازست
که زلفش آشفته عمر درازست
ز ریخون نموده در تیره خاک
نمودش آشکارا چنین دراک
هل نورسته گلزار شکرست

نه خشنود که درون بدفت
نمود شاعرانش نهین کرد
نخندانست زان قدر خج کرد
موضع در نقش نامور کرد درون

۲۰۷

خداوند را شایسته روز و نوبت
است که بگوید و بگوید
به بوی جانانه او را رسیده

صبا صبا در چوب گلی دیده
دل عالم ایر دام گیر
ملک در بجهده غراب ابرو
به مجلس پیغمبر جم لب لب جام

ای که دیده بی پیر
ای که دیده بی پیر
ای که دیده بی پیر
ای که دیده بی پیر
ای که دیده بی پیر
ای که دیده بی پیر
ای که دیده بی پیر
ای که دیده بی پیر

نواهی موسیقی را چون کند سر	نثار آرد و یک یک سر
چهره بر لب نوازی گشت تروست	بتارست از دست بار بدست
قدر انداز تیرش حکم تقدیر	بزد و بازوی او ناز شمشیر
کند گرد و بازو آشکارا	زند شمشیر گیر و ملک در
بکف خامه پر شمشیر	صریر خامه هم آواز شمشیر
به شمشیر نگاهش گروم ددل	شود جلا و گردون نیم بسمل
چنین سر لائق افسر که دارد	جفا نداری جز او دیگر که دارد
بهر جا واجب التعظیم باشد	اکی شاه هفت اقلیم باشد
بود فرمانش تا روز قیامت	اکی تا ابد باشد سلامت

اشعاریکه نقطه بالا دارد

نوشتم قصه زان شعله طور	و شدم شد در کفم قواره نور
حضور رمتش شل دست حاتم	ز خوش خشک در تن خون رستم
زمانه شادمان از عدل و انصاف	شده آوازه اش از فاقاتان

شش شش

سر عالم دلاور مالک الملک
 سر اسرار طالع مسعود دارو
 امور و کارها محمود دارو
 سال علم دارو کامل آمد
 سر اسم عدل آباد عادل آمد
 در روز و گز اگر عباس صد کرد
 ملک طالع اصدا و اعدا کرد

<p>بدرگاه الهی باریا بے ملک او کجا سائل گدائی درم هر پاهتیی در کیسه دارد دگر در مدح عالی کس چه گوید</p>	<p>بهاورد در دو عالم لا جوابی بعد او کجا حرص و هوائی بدریا ابر جو و او که بار د باور و آرد در رب هر که جوید</p>
--	--

اشعار بی نقطہ

<p>سر ملک و ملک سردار عالم مدار عالم و آگاه اسرار دل جو ملک محکوم اورا سواد علم او محمود عالم حسام حکم در عالم علم کرد کرم در عهد و الا عالم آرا گدا آمد اگر لعل و گهر داد</p>	<p>مرا داد و صلاح کار عالم محمد احمد احد اورا مددگار مال کار با معلوم اورا کمال حلم او محمود عالم سر حرص و ہوا را کالعدم کرد گدا در ملک دارد ملک دارا ہنہ لعل و گہر لعل گہر داد</p>
--	---

استغفار منقوط
بین بکشت

بین بخشش از بخشش از بخشش

پس نیست ازین بینش
فان فیض

پیشینہ جہیز

F. A.

چندین شنبہ نشینی فیضیاتی

توضیح: این کتاب به
شماره یک در کتابخانه
دوره اول کتابخانه

محمد سلطان بن احمد
 ۱۳۴۶
 محمد رفيع دادگر از صفات پيروز
 ۱۳۴۷
 سادات شمس قبال
 ۱۳۴۷

برای تهیه این کتاب

۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲
 ۱۴۰۳
 ۱۴۰۴
 ۱۴۰۵
 ۱۴۰۶
 ۱۴۰۷
 ۱۴۰۸
 ۱۴۰۹
 ۱۴۱۰
 ۱۴۱۱
 ۱۴۱۲
 ۱۴۱۳
 ۱۴۱۴
 ۱۴۱۵
 ۱۴۱۶
 ۱۴۱۷
 ۱۴۱۸
 ۱۴۱۹
 ۱۴۲۰
 ۱۴۲۱
 ۱۴۲۲
 ۱۴۲۳
 ۱۴۲۴
 ۱۴۲۵
 ۱۴۲۶
 ۱۴۲۷
 ۱۴۲۸
 ۱۴۲۹
 ۱۴۳۰
 ۱۴۳۱
 ۱۴۳۲
 ۱۴۳۳
 ۱۴۳۴
 ۱۴۳۵
 ۱۴۳۶
 ۱۴۳۷
 ۱۴۳۸
 ۱۴۳۹
 ۱۴۴۰
 ۱۴۴۱
 ۱۴۴۲
 ۱۴۴۳
 ۱۴۴۴
 ۱۴۴۵
 ۱۴۴۶
 ۱۴۴۷
 ۱۴۴۸
 ۱۴۴۹
 ۱۴۵۰
 ۱۴۵۱
 ۱۴۵۲
 ۱۴۵۳
 ۱۴۵۴
 ۱۴۵۵
 ۱۴۵۶
 ۱۴۵۷
 ۱۴۵۸
 ۱۴۵۹
 ۱۴۶۰
 ۱۴۶۱
 ۱۴۶۲
 ۱۴۶۳
 ۱۴۶۴
 ۱۴۶۵
 ۱۴۶۶
 ۱۴۶۷
 ۱۴۶۸
 ۱۴۶۹
 ۱۴۷۰
 ۱۴۷۱
 ۱۴۷۲
 ۱۴۷۳
 ۱۴۷۴
 ۱۴۷۵
 ۱۴۷۶
 ۱۴۷۷
 ۱۴۷۸
 ۱۴۷۹
 ۱۴۸۰
 ۱۴۸۱
 ۱۴۸۲
 ۱۴۸۳
 ۱۴۸۴
 ۱۴۸۵
 ۱۴۸۶
 ۱۴۸۷
 ۱۴۸۸
 ۱۴۸۹
 ۱۴۹۰
 ۱۴۹۱
 ۱۴۹۲
 ۱۴۹۳
 ۱۴۹۴
 ۱۴۹۵
 ۱۴۹۶
 ۱۴۹۷
 ۱۴۹۸
 ۱۴۹۹
 ۱۵۰۰
 ۱۵۰۱
 ۱۵۰۲
 ۱۵۰۳
 ۱۵۰۴
 ۱۵۰۵
 ۱۵۰۶
 ۱۵۰۷
 ۱۵۰۸
 ۱۵۰۹
 ۱۵۱۰
 ۱۵۱۱
 ۱۵۱۲
 ۱۵۱۳
 ۱۵۱۴
 ۱۵۱۵
 ۱۵۱۶
 ۱۵۱۷
 ۱۵۱۸
 ۱۵۱۹
 ۱۵۲۰
 ۱۵۲۱
 ۱۵۲۲
 ۱۵۲۳
 ۱۵۲۴
 ۱۵۲۵
 ۱۵۲۶
 ۱۵۲۷
 ۱۵۲۸
 ۱۵۲۹
 ۱۵۳۰
 ۱۵۳۱
 ۱۵۳۲
 ۱۵۳۳
 ۱۵۳۴
 ۱۵۳۵
 ۱۵۳۶
 ۱۵۳۷
 ۱۵۳۸
 ۱۵۳۹
 ۱۵۴۰
 ۱۵۴۱
 ۱۵۴۲
 ۱۵۴۳
 ۱۵۴۴
 ۱۵۴۵
 ۱۵۴۶
 ۱۵۴۷
 ۱۵۴۸
 ۱۵۴۹
 ۱۵۵۰
 ۱۵۵۱
 ۱۵۵۲
 ۱۵۵۳
 ۱۵۵۴
 ۱۵۵۵
 ۱۵۵۶
 ۱۵۵۷
 ۱۵۵۸
 ۱۵۵۹
 ۱۵۶۰
 ۱۵۶۱
 ۱۵۶۲
 ۱۵۶۳
 ۱۵۶۴
 ۱۵۶۵
 ۱۵۶۶
 ۱۵۶۷
 ۱۵۶۸
 ۱۵۶۹
 ۱۵۷۰
 ۱۵۷۱
 ۱۵۷۲
 ۱۵۷۳
 ۱۵۷۴
 ۱۵۷۵
 ۱۵۷۶
 ۱۵۷۷
 ۱۵۷۸
 ۱۵۷۹
 ۱۵۸۰
 ۱۵۸۱
 ۱۵۸۲
 ۱۵۸۳
 ۱۵۸۴
 ۱۵۸۵
 ۱۵۸۶
 ۱۵۸۷
 ۱۵۸۸
 ۱۵۸۹
 ۱۵۹۰
 ۱۵۹۱
 ۱۵۹۲
 ۱۵۹۳
 ۱۵۹۴
 ۱۵۹۵
 ۱۵۹۶
 ۱۵۹۷
 ۱۵۹۸
 ۱۵۹۹
 ۱۶۰۰
 ۱۶۰۱
 ۱۶۰۲
 ۱۶۰۳
 ۱۶۰۴
 ۱۶۰۵
 ۱۶۰۶
 ۱۶۰۷
 ۱۶۰۸
 ۱۶۰۹
 ۱۶۱۰
 ۱۶۱۱
 ۱۶۱۲
 ۱۶۱۳
 ۱۶۱۴
 ۱۶۱۵
 ۱۶۱۶
 ۱۶۱۷
 ۱۶۱۸
 ۱۶۱۹
 ۱۶۲۰
 ۱۶۲۱
 ۱۶۲۲
 ۱۶۲۳
 ۱۶۲۴
 ۱۶۲۵
 ۱۶۲۶
 ۱۶۲۷
 ۱۶۲۸
 ۱۶۲۹
 ۱۶۳۰
 ۱۶۳۱
 ۱۶۳۲
 ۱۶۳۳
 ۱۶۳۴
 ۱۶۳۵
 ۱۶۳۶
 ۱۶۳۷
 ۱۶۳۸
 ۱۶۳۹
 ۱۶۴۰
 ۱۶۴۱
 ۱۶۴۲
 ۱۶۴۳
 ۱۶۴۴
 ۱۶۴۵
 ۱۶۴۶
 ۱۶۴۷
 ۱۶۴۸
 ۱۶۴۹
 ۱۶۵۰
 ۱۶۵۱
 ۱۶۵۲
 ۱۶۵۳
 ۱۶۵۴

تخت و دریم و گین و علم و بیخ و قلم
 حیدر اشیا بشینشاه مبارک باشد
 دین و دنیا بشینشاه مبارک باشد
 در دهم و نهم کشتی دست تهنیت بشکند
 دل او صورت قرآن و زبان قرآن
 علم اسماء بشینشاه مبارک باشد
 نهم و دهم کشتی و گین و بیخ و قلم

بی بی بیضا بی بی شاهی مبارک باد
که دل خلق تنها دارد و
بی تنهایی بی شاه مبارک باشد
هر چه پیشید دیدار است همه بداند

1-9

این کتاب را به شاه بیدارک باشد
 و این بیت و دستاورد و دست
 مثل دریا به شاه بیدارک باشد
 و این کتاب را به شاه بیدارک باشد

پیش این عید چه باشد که نشاء شود
یار چه در پرده نهانست چه می بیند
نصرت عالم بالاست بشارت بادانی
کوک و داد به شاه مبارک باش

گلشن عشق

ای فخریعت رسول القلین
جنتی نجات و ناصی است
جنس کرم و عقوبت یازار علی است
رنگ وین و زین بگلزار علی است
لغت لغت یار شیطان لغت
آدم ز فریب ادب و ان شکر بر نیست

حاصل نیست که مانند نشاط امروز	عیش فرواشته نشاه مبارک باشد
بی برگی من جمیع ز ساقم شد	تدبیر غلط باعث حسرت نام شد
کردم چو ز خون چشم بلیل سیلاب	گل خلق بریده گلاست نام شد
این چهره روشن که بزنگ مهرست	دامم که نخیر مایه اش از مهرست
حاصل شده است سرخروئی از غیر	حکسی که بخون فتاد رنگین مهرست
تغیبت جهان که خون اجاب فرود	چون سیر ازین چشمه کسی آب خورد
این لذت دنیا است بکام دل من	چون تشنه لبی که آب در خواب خورد
بوی جبهه می عذر مرا نپذیرد	نوه مرده دیگران از من و گیسوی
از وصل که با غیر بود هجر خوشست	راضیت تب هر که برگش گیری
خواهم که تلاش می انگور کنم	وز باده مسلح دل بخور کنم
تا چند بخانقاه بادا من تر	در سیکه زنگ دل خود دور کنم
بر دشمن شرع و ناسلمان لعنت	فرمود بر او خدا بقرآن لعنت

ای شاه نجف ایست دارم زب
آرزوه ز دست روزگارم
چشم زو جان پرورم زب

210

در راه وفا گذشت خود را دلین
دانی که کجا گذشت خود را دلین
مردن به دور علی بانه نشین
خشت خود را دلین

بسیار با جاکذاشت
 دست زین بر سر
 این ببالش آن بپوشان
 دل صورت آن بپوشان
 غنایت فرست داد و بخشید
 انجمن خیر و برادر
 کارم بخدا فادایم
 باغی

گلشن عشق

سایه چو بختی من دارد / زین می همکار آید / در پست پام شسته خوابان / در درگاه انتظار قاصد مردم / کزینا طغیان / زین می همکار آید / در پست پام شسته خوابان / در درگاه انتظار قاصد مردم

باغی است عجب باغ شهادت بلند	بهار	انتظار زبان است و نوا بسم الله
از موج نیسی چو دل غنچه شکست	بهار	آواز بر آورد که آتا
این اشک که در ماتم شبه بی سرو پا	بهار	خونیکه شریک است در رنگ عرا
حقا که خاک کربلا خواهر بود	بهار	هر گل که در نوکست خون شهد است
درمان ز پی دفع ملالت بدین	بهار	در دام چو افتی پر و بالت بدین
از شرم گنه اگر عسائی نکنی	بهار	تعییل کن که بی سوا لب بدین
شد عیش و نشاط عام از آمدید	بهار	اسباب طرب جمله به آفاق رسید
هر رخ شده گلرنگ مگر روی عدو	بهار	هر خانه سپید شد مگر قلب یزید
گویم سخنی بعین سے ربه	بهار	این بندگی است و حق پرستی ربی
من از تو همه خواهم و تو با هیچ ز من	بهار	من هیچ نیم تو جمله هستی ربی
بی نخت میرزانه حشمت بیگم	بهار	که در خاک و گاه موج بر یکم
آب دریا و ریگ صحرا کافی است	بهار	این خشک کنی نیست آن شبد یکم

بهر خنده که از صدف و شیرین است / کین اصلش آب نیل است / از دیده خویش که در دل آید / آگاهیم که اشک فروز کجاست / در صحت و در شکر و در شکر / بکشاده ز لب قفل غنچه پاد / باز از سخن گرم شود در هر آب / خاشاک نشین بار فروشی پاد / در قفله درک جان شیرین پاد / عطی بزرگ این چه این پاد / چو کوی سوار در راه صدم / بابت مراد یک چوین باشد / کل او که بود چون آب پاد / نام نظام گشت بروی پاد / نظاره کند اگر بگوید الیاس / با خضر که در گنبد مبارک پاد / در از طرب جام پیاپی زده ام / در زلاله شوق ره بی زده ام

گلشن عشق
 یاد یارب شادمان روح کثیر فاطمه
 سال تاریخ چوپرسیم در شرف کثیر فاطمه
 شد بحسب از جهان کثیر فاطمه
 تاریخ حج دیگر
 چون ام دی بر عظم است
 رهای سوسا کثرت بقا گشت

بایست خدیو خرم جستم چه کند	بر آتش او آب ازین می زده ام
تاریخ ساعت انگریزی	
شده ساعت سعد بر سنگ نقش	ازمان سعادت مبارک بود
چوپرسیم از عقل تاریخ گفت	بگو نقش ساعت مبارک بود
قطعه تاریخ	
باف و الفقار جنگ چو امداد کرد شاه	الماس باغ را که بود به زچار باغ
قدرش بلند گشته و شد نام منقلب	زنگین ترست هر چیش از هزار باغ
عشرات خوان سه چند و احادش دو کین	کن منقلب مات و بگو ذوالفقار باغ
تاریخ مسجد و چاه و مسافر خانه و نج نواب امین الدوله بجاور	
چون باستقبال جرنل صاحب عالی مقام	کلام فرساتا دو منزل شد و زیر نکته سنخ
ساخت چاه و مسجد و مهمانسرا در عین را	یا فتند آرام ارباب سفر شد دفع سنخ
سال تاریخ بنای آن سرورش غنیمت	مسجد و چاه و مسافر خانه با آ باد و گنج

تاریخ وفات گفت بافت
 دفون بزین که گشت
 تاریخ میل آ
 آن بادشاه عادل و حکم و
 کرد آهنگی بل بر گویی نمودار
 فرود حکم سلطان تاریخ نظم کرد
 چون حکم شاه حکم چون نظم کرد

ساخت نیوا ارام با باده
 میر انصاری علی بعد از شام
 گفت تاریخ سال بافت غنیمت
 که نسب نفرت میرا که
 تاریخ حج
 ده

جای آنست که در چشم شکند و چشم چرخ
 باده عدل بچرخد و ایام بسازد
 برادر اب سکون بستر آرام نماید
 ریختن قوت مصرع تاریخ و فاش نماید
 و عویلتان و بگیندن اینست که اسلام نماید
 تاریخ جلوس حضرت احمد علی
 شاه خنده خنده خنده خنده خنده

شماره
 عدل بپوشد و در سلیمان خنده
 قوت بخت خنده خنده خنده
 و ملک این صد شد بلند
 ملک رونق ملک شاه خنده
 خنده و خنده و خنده و خنده
 بین ملک و ملک و ملک و ملک

آه روزیکش نه بود و چارم شعبان	منزل جهان طی کرد چون نگاه شهزاده
اسم او محمد بود و با فدا اسلم مرزا	داشت بخت فرخنده رشک ماه شهزاده
سال فوت آن مهر و گفت با تف ضبی	کرد از جهان رحلت آه آه شهزاده

تاریخ غسل نوابین الدوله بهادر

بتایک خلاق عالم نمود	بسرچینه مهر متاب غسل
چو تاریخ پرسیدم از پیر عقل	بگفتا همایون بنواب غسل

تاریخ

شاه عادل نیک خصالت نیک شیر نیکو	ترک دنیا کرد و در دما نمایان شد قلق
از سرش غیب پرسیدم چو تاریخ و تا	گفت شد امجد علی جنت بکای اصل بک

تاریخ دیگر

رفت در ملک عدم خسرو عالی همت	بخشش خاص گذشت و کرم عام نماید
عادل و رحم دل و دوسن دیندار گذشت	نیک خونیک و دش نیک سر انجام نماید

در راه چور هم تان به نواب
 که دند عداوت حبسینه
 آمد ز خلک غناست بافت
 اللهم احفظ من الهم
 تاریخ کا و دیگر
 بوقت کینه آه و آهش چند نواب

زمانه گفت که یارب و ایام خنده
 ایام سال و قوت و فساد و کرم
 رسیده بود و لاس و لی مال خنده
 تاریخ و قوت و فضا و خنده
 غیب شاه و غیب شاه و غیب شاه
 قوت و صاحب و صاحب و صاحب
 آمدن غیب و غیب و غیب و غیب

تاریخ دیگر
 باده سیراب عطا آتش ز آب سبیل
 بخت سکن در چهار رحمت بیلیل
 فیض شاعران همدانش
 ز دنیا جانب بایر جهان شد
 دوشم تصرع سال وفاتش
 که از عالم فیض شاعران شد

تاریخ دیگر	نموده بزم جهان گرم جگر آتش
ز آتش یافتم تاریخ آتش	دلم از مرگ آتش بود غم کش
تپش از دامن شین نقطه انداخت	ز غم تا و الف خود را ستا ساخت

تاریخ دیگر	هی بی آتش شاعر کامل غم شگوه سخن صاف
صابر شاکر عابد زاهد عارف کامل خاص خدا	مردن او ایجا د قیامت ایل سخن اول نمکین
فیضی عرفی سعدی مجدی صفا حافظ مدینه	

تاریخ دیگر	آتش طرف باغ جهان کرد سفر
پامال خزان گشن دیه گروید	حیرت پس آینه دول کرد سخن
خاموش ابد طوطی گویا گردید	

تاریخ دیگر	آتش رنگین بیان شد ز جهان
افتخار هر غر زخون های پای	سال تاریخش چو پر سیدم زدول
گفت استاد سخن دان های پای	

تاریخ دیگر
 گفت با لاف آسمان تاریک
 دای دگر عاشقین
 بی افشارت عجب بخت
 افغانی خانه شاد
 و جانوت باب چو بخت
 کلک تاریخ باب کرد
 در دولت سرای این رسول
 تاریخ

۲۱۴
 زلب هر صفت صد آید
 گوهر تاریخ شاد
 تاریخ
 آه آه از جهان فانی شد
 زنده گویا شاد
 گفت با لاف آسمان تاریک
 دای دگر عاشقین
 بی افشارت عجب بخت
 افغانی خانه شاد
 و جانوت باب چو بخت
 کلک تاریخ باب کرد
 در دولت سرای این رسول
 تاریخ

تا به صبح
زیر لب سفر کرد و اب باند
خود گفت تا به صبح سال فاش
بید پاک شیعۀ مودین
عین ادراک شیعۀ مودین
خود فرزند علی

سال تاج خان
 از زبان ملک شنیدم
 نام او هم از آن شدست
 که سرافراز شد بدین
 مقام
 علی شاه

تاریخ وفات مادر میر ابو تراب	
سیده از راه صدق عتق	قرب شاه هر دو عالم دفن شد
عیسی گردون نشین آواز داد	زیر پای شاه مریم دفن شد
تاریخ وفات طفل شیخ محمد باقر سلمه	
افسوس صد افسوس که زود جهان	شد کودک به پاره ته خاک نهان
شد بیل دل ناله کش و کرفغان	افتاد گل ایستاد از باد خزان
تاریخ ولادت پسر نواب مین الدوله بهادر	
پور وزیر اعظم ابن وزیر اعظم	آمد ملک سستی باشوکت و با جلال
فلک خرد رقم زود در مصری دو یارخ	مفتاب ملک شوکت خوشی لوح اقبال
تاریخ وفات زوجہ مرحومہ عاصی را قلم	
مومنہ صاحبہ زنی سارفت	قرعہ رحمت ست بر نامش
سال تاریخ شد بطرز عا	یا ایستے بخیر انجامش

عقابی بادق و ذریعہ عالم و ابد
نواب مدار الدولہ بنیاد
شادی شایسته و زیب و زین
بہار شمان و شکوہ و زیب و زین
گفت ہفت سخن تا سحر و غف
آخر ان بزمین السعدین

عجب پیش شادی که هنگام عقد
عریان شد نشاط بلند از سر
فلک مصرع سال تایح گفت
بزم آمده زهره با مشت
تاریح
عجب بلوغ پیش از بلوغ

عجب باغ نیل بنیاد شد
که شد از نهواش قوی هم ضعیف
چو پر سیدم از عقل تار مخاز
بلغنا پسندیده باغ لطیف

114

شیخ عظامرغبار آه دوزیا گذشت
 در غم او عالمی بپایین خود درید
 سال وفاتش طلبی بنهم
 طاهر جان عطا از نفس بیست
 شیخ

تاریخ
مجلس سبیل الشریعہ

تاسخ و تکرار

<p>زهی وقت اسعد که این هر دو مهر و رقم مصرع سال تا رخ کردم</p>	<p>چو خورشید و برقیس هم بزم گشتند سلیمان و بلقیس هم بزم گشتند</p>
--	---

تاج

امین الدوله نواب فلک جاہ	کہ دارد الفت آل پیسیدہ
بنامرود چون درگاہ عباس	سلام حق بر و تار و محشر
چنین تاریخ ساش گفت با تف	بناشد خواب گاہ ابن حیدر
تاریخ رسالہ عرض حضرت اجد علی شاہ بادشاہ غازی خلد اللہ	ملک

شمس الدین در عرض کرده تبحر
از ترجمه شاه فرودش توقیر
تا سنج رقم کرد چنین کلک آیسیر
از شاه زمانه زنده شد نام فقیر

تاج

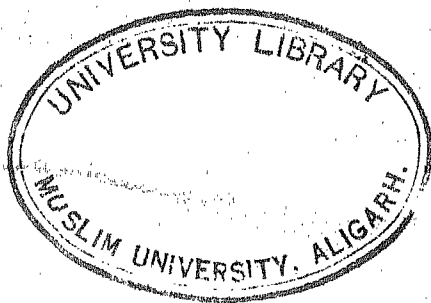
مسجد گشت نبی پاکیزہ	از پی طاعت خلاق انام
---------------------	----------------------

خاتمه الطبع از جانب کارپردازان مطبع

بعد حمد و نعت جوهر بیان سخن را مژده باد و نقادان این فن را نوید و بشاد
که طبعات انظار توفیق یزدانی و تجلیات انوار تا کید ربانی مشام اسید
طالبان از راکه نجات و احیای روح و معطر شد و دیده رجاے شائقان
از کمال الجواب صلاح و سلامت کمال و منور گردید آغوش گوهر درج فصاحت
اختر برج بلاغت و خیره اشعار آید و دیوان غزلیات نادره کار مردم
چشم برتری سوید اسه دل سخنوری شمع شبستان و انانی فروغ دیده مینائی
مجموعه کمالات بے پایان قلم صنایع و بدائع بکیران دیوان با تفریق
موسوم به گلشن عشق نتیجه طبع و قادی یکیده کلک فصاحت بسیار
نخامند گلشن ترزبانی کدیور گلزمین رنگین بیانی علامه عصر شهره آفاق
رشک شیوا زباناں عجم و عراق خواص مجید سخنوری زیب و ساده بزم معنی
پردری فخر ظهوری و طهر جناب جنت آب ناشی منظر علی صاحب التخاص

بہ اسیر اعلیٰ الد مقامہ فی اعلیٰ علیین وحشرہ مع من تولاہ من لائئہ المصونین
 کہ ہر پیش نشتر گ دل و نمونہ سحر بابل ست درین ایام مسرت فرجام
 در مطبع نامی و گرامی مشہور نزدیک و دور منشی نول کشور واقع لکھنؤ
 بجالی ہمتی آقای نامدار شہید و یار و امصار جناب علی القاب منشی پرگانہ این
 صاحب وقار مالک مطبع اودہ اخبار در ۱۸۹۹ء مطابق ۱۳۱۸ھ بار اول
 پیرایہ مطبع در بر کشید و حائل گلو سے مشتاقان گردید فقط

۲۱۸



قیمت	نام کتاب	قیمت	نام کتاب
۱۲۰ روپے	دیوان ناصر علی سہروردی شہر آفاق -	۱۲۰ روپے	کلیات غلام امام شہید معروف و مشہور -
۱۰ روپے	دیوان کشفی - از مولانا سلاست اللہ -	۱۰ روپے	مختبب مجموعہ دوادین عناصر - انتخاب
۱۰ روپے	دیوان ہلالی - از مشاہیر اہل -	۱۰ روپے	چار دیوان امیر خسرو -
۱۰ روپے	دیوان خواجہ قطب الدین - بختیا کاکی	۱۰ روپے	کلیات صائب - مصنفہ مرزا محمد علی معروف
۱۰ روپے	کائنات شہید بکنا -	۱۰ روپے	آفاق -
۱۰ روپے	دیوان خیال بنیودی - از سبیل سنگھ بنیود -	۱۰ روپے	انتخاب دیوان صائب - شفا حساظر
۱۰ روپے	دیوان صہبائی - از امام بخش دہلوی معروف -	۱۰ روپے	و غائب -
۱۰ روپے	دیوان غزلن التوحید - از اس کے نصیب لال -	۱۰ روپے	کلیات حنین - از مولانا شیخ محمد علی حنین -
۱۰ روپے	دیوان نویدی - مشہور عام -	۱۰ روپے	کلیات ظہیر فاریابی - از ملک الشعراء
۱۰ روپے	دیوان رسوا - کلام ملا احمد حسن رسوا -	۱۰ روپے	دیوان ظہیر فاریابی -
۱۰ روپے	دیوان واقف - سید الدین لاہوری -	۱۰ روپے	دیوان غزل سلطان -
۱۰ روپے	دیوان امیر - کلام سید امیر الدین -	۱۰ روپے	مقدم از سعدی -
۱۰ روپے	قصائد عرفی - مستحق -	۱۰ روپے	طیبات مذاقیمہ - از شیخ سعدی رح -
۱۰ روپے	شرح قصائد عرفی - از ملا قطب الدین فاروق -	۱۰ روپے	قصائد شیخ سعدی - معروف زمانہ -
۱۰ روپے	قصائد بدر چاچ - مستحق مع فہرست ہنگ	۱۰ روپے	دیوان حضرت احمد جام عارفانہ -
۱۰ روپے	اصطلاحات -	۱۰ روپے	لام معروف -
۱۰ روپے	شرح قصائد بدر چاچ - سہیل کاشف الامم -	۱۰ روپے	دیوان حضرت خواجہ معین الدین چشتی -
۱۰ روپے	از مولانا غیاث الدین -	۱۰ روپے	دیوان حضرت غوث الاعظم -
۱۰ روپے	قصائد مدحیہ نظام - از ابجدان اہلخان	۱۰ روپے	بایعات عمر خیام - از استاد عمر خیام -
۱۰ روپے	ارغنا مرحوم -	۱۰ روپے	یران بخشی - ایرانی رشتی استاد سخن -
۱۰ روپے	ساقی نامہ ظہوری - سہیل از ملا نور الدین	۱۰ روپے	دیوان غنی - نازک خیال ملا طاہر کشمیری -
۱۰ روپے	ظہوری -	۱۰ روپے	دیوان قاسم مخلص - دیوانہ استاد معروف -

نام کتاب	قیمت	نام کتاب
(۲) سخن شعرا۔	۱۶	قرآن السعدین شہر تصنیف میر خسرو دہلوی۔
(۳) زبان برکت۔		سرور العباد و شرح قصیدہ یاسن سعدی۔
(۴) قطعہ منتخب۔	۴۹	مولوی عبدالحامد محمد زبیر دہلوی۔
کلیات صنعت۔ عجیب صنعت۔		کتب کلیات و دواویں آردو۔
دیوان شاہ تراب۔ کلام مشہور عارفانہ		کلیات ظفر۔ از حضرت سراج الدین ظہر ادا شاہ
کاگوری۔	۲۴	ہر جلد کمال و دو جلدین۔
کلیات نظیر اکبر آبادی۔	۱۶	انتخاب کلیات ظفر۔
کلیات وہبی۔ کلام سخنور کامل نشتی شیو پر شا	۴۲	کلیات مومن۔ از استاد شیخ عین غانی دہلوی۔
دو قسم کاغذ۔	۱۲	دیوان ناسخ۔ از استاد شیخ امام بخش ناسخ لکھنوی۔
(۱) کاغذ سفید چکنا۔	۸	کلیات آتش۔ از استاد خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی۔
(۲) کاغذ سفید رسمی۔	۴	کلیات تعقیبہ مجیدہ۔ از مولوی محمد عبدالحی خان۔
دیوان غافل۔ از منور خان غافل۔		کلیات نظام۔ از نواب مردان علیخان بہادر۔
دیوان ذوق۔ دہلوی استاد معروف۔	۱۰	مروم۔
دیوان فدا۔ جلد ثانی۔	۱۲	کلیات۔ امیر الشہداء شاکرہ حضرت نسیم دہلوی۔
دیوان داغ۔	۴	کلیات میر تقی۔ استاد مسلم الشہداء غزنوی۔
گلزار داغ۔	۴	کلیات سودا۔ استاد مسلم معروف۔
آفتاب داغ۔	۴	کلیات۔ انشاء اللہ خان شاعر نامی۔
دیوان رند شہسوار از نواب سید محمد خان رند		کلیات نساخ۔ عمدہ کلیات مولفہ و مصنفہ
دیوان غالب۔ از مرزا احمد اللہ خان غالب دہلوی	۹	مولوی عبد الغفور خان بہادر۔
دیوان مرغوب جہان کلام سید تھل حسین خان		یہ کلیات شامل دس رسالہ ہر روز ایک جگہ یعنی حسب
دیوان خواجہ میر درد دہلوی عارف ولی		ذیل ملکہ بھی فروخت ہوتے ہیں۔
	۱	(۱) شاہ عشرت۔

CALL No. { ۸۹۱۵۵۵۱۰۸ } ACC. NO. ۲۵۳۸

AUTHOR اسیر، میر مظفر علی

TITLE گلشن عشق

Acc. No. ۲۵۳۸

Class No. ۱۹۱۵۵۵۱۰۸ Book No. ۲۵۳۸

Author اسیر، میر مظفر علی

Title گلشن عشق

THE BOOK

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

